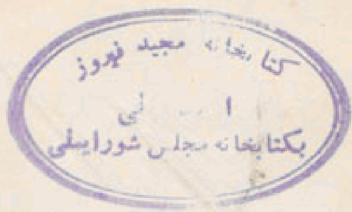


بسم الله العلی سبحانه

هذه جذوات من نار جلال العشق الربانی وقبسات من نور جمال الحب السبحانی و
اقداح من الخمر الزنجبیلی الالهی وکؤس من الرحیق المختوم الکافوری السلسبیلی ختامه
مسک وفی ذلک فلیتنافس المتنافسون ومناسک للعاشقین ینسکون بها فی
السلوک الی کعبة حق الیقین ومشارب للعارفین یشربون منها الماء المعین.
سمیتها بمناسک العاشقین ومشارب العارفین ما حرم الله الناظرین فیها
من فوایدها وجعل الله العاملین بها موصلا الی جنات قرب رب العالمین.
بحرمة آل طه ویس الحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا
ان هدانا الله

فی اصول الکافی ومعانی الاخبار عن محمد بن سنان عن ابی الحسن الرضا
علیه السلام سألته هل کان الله عز وجل عارفا بنفسه قبل ان یخلق
الخلق قال نعم قلت یراها ویسمعها قال ما کان محتاجا الی ذلک لانه
لم یکن یسألها ولا یطلب منها هو نفسه ونفسه هو قدرته نافذة فلیس
یحتاج ان یسمی نفسه ولکنه اختار لنفسه اسماء لغیره یدعوه بها لانه
اذا لم یدع باسمه لم یعرف فاول ما اختاره لنفسه العلی العظیم لانه اعلی
الاشیاء کلها فمعناه الله واسمه العلی العظیم وهو اول اسمائه علا
علی کل شیء
تم الحدیث

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام

بنام آنکه ذات او علی شد | جهان از مهر فیضش منجلی شد
خداوندی که ذاتش بی‌نشان است | جهانداری که کونش لامکان است
هویدا نورش از هر جسم و جان بین | خدای آشکار او نهان بین
از او سفلی و علوی آشکار است | زمین و آسمان زو برقرار است
بتن جان داد و جان را جان جان داد | بآدم سر ذات خود نهان داد
ز نور آدم او عالم عیان کرد | دو صد عالم در این آدم نهان کرد
از او آدم کتابی بس مبین است | که نازل گشته بر اهل زمین است
حروف عالی او عین نور است | حروف سافلش وصف ظهور است
تمام مضمرات از وی عیان است | که سر حق و تفصیل جهان است
چو روح و عقل و نفس آیات او شد | سراپا آدمی مرآت هو شد
بذات او آینهٔ انوار ذات است | صفاتش مظهر نور صفات است
جمال ذاتش از آدم عیان کرد | از آن او را خلیفه در جهان کرد
براشیا جمله او را حکمران ساخت | خداوند زمین و آسمان ساخت
چو آدم را نمود بود خود کرد | بعشاق او تمام جود خود کرد
بعشاق او ره دیدار بنمود | چو آدم را بجود او یار بنمود
عیان فرمود دیدارش ز آدم | برین سر عشق را بنمود محرم
ز عشق او محرم دیدار یار است | از آن عشاق را با عشق کار است

اگرچه عقل با دانش قرین است
بعجز از درک عشق نازنین است

نظام عالم از عقل داده
به پیش عشق او نقش وساده

در آنجائی که با عشق او سخن راند
جهان عقل در بیرون در ماند

محمد چون باوج لامکان شد
نه جبریلش غلامی پاسبان شد

چو از جان او انیس عشق حق بود
بمعراجش جمال خویش بنمود

بلفظ عشق حق با او سخن گفت
بگوش عشق هم آنشاه بشنفت

بنور عشق روی یار خود دید
ز سر عشق از او اسرار بشنید

چو سر عشق او را جان جان شد
جمال حقش اندر جان عیان شد

جمال حق چو با آنشاه یار است
نمود او نمود کردکار است

از این رو گفت با خاصان هشیار
که حق با عشق خود دارد سر کار

بر آن کو ز عشق حق فکار است
همه دیدار من دیدار یار است

چو این سر مصطفی با مرتضی گفت
بگوش هوشش اسرار خدا گفت

بگفتا شاه دین من با تو بودم
مناجات و درودت میشنودم

نبودم یکنفس من از تو غافل
بوصل حق چو جانت گشت واصل

بکف انگشتر آنشاهش نشان داد
همان کش برفراز لامکان داد

پیمبر گفت تو سر خدائی
که با من زیر و بالا رو نمائی

تو ای سر خدا عشق هنرور
توئی شیر خدا ساقی کوثر

تو آن

تو آن نوری که عشق کردگار است
تو آن روئی که آن دیدار یار است

بقرب حق جمالت را بدیدم
همه گفتار حق از تو شنیدم

خدا را چون تو اسرار شهودی
تو سر قاب قوسین وجودی

توئی من من توام با ماست دلدار
هر آنکس دید ما را دیده آن یار

حقیقت از من و تو رو نما شد
از آن رو دیدن ما دیدن خدا شد

یکی نور آمده ظاهر ز غیبین
یکی بین بینشان دیگر مبین بین

فساد دیده با احول چه یار است
براه یار دو بینش کار است

یکی جو و یکی بین و یکی گو
که ظاهر نیست در عالم بجز او

خدا را خلق اگر از نور صافند
و لیکن دور انسان در طوافند

چو انسان قطب افلاک وجود است
همه ذرات دورش در سجود است

چه گویم چون تو قدر خود ندانی
از آن در چاه تن حیران بمانی

بر آ از چاه و بر مه زن تو خرگاه
که تا بینی جمال حضرت شاه

شهی کو بارگاهش لامکان است
عیان بینش که در جانت نهان است

چو راه لامکان در جان عیان شد
از این ره جان ببام لامکان شد

دمی کان شاه در جانت عیان است
تو را جان نردبان لامکانست

در آن دم قدر جان خود بدانی
ز روی صدق گفتارم بخوانی

الباب الاول فی طلب الحق وسبیله کما ورد فی الاحادیث القدسیة من طلبنی

وجدنی الی آخره ونقل عن السید النورانیه انا المطلوب فاطلبنی تجدنی فان تطلب سوائی لم تجدنی الی آخره وکما قال الرسول صلعم اطلبوا العلم ولو بالصین قال الصادق علیه السلام هو علم معرفة النفس وفیها معرفة الرب

اگر مردی بمردان روبرو کن　　باهل حق ز حق رو گفتگو کن

بگفتگوی حق مباش چندان　　که از آن جستجو آید نمایان

پس از آن تا توانی جستجو کن　　چو کردی جستجو رو رفت رو کن

ز رفت و روکن در شستن و شو شو　　از این پس ره بحق در گفتگو شو

پس اول کن طلب کوره سپاری　　ره حق جو اگر جویای یاری

طلب را شرط در راه خدا دان　　نگردد بی طلب این راه آسان

طلب منهاج ایمان و صلاح است　　طلب مفتاح ابواب فلاح است

طلب میزان وصف صدق آمد　　طلب معیار نور عشق آمد

طلب مشکوة انوار قدیم است　　طلب مصباح راه مستقیم است

طلب جویای روی یار باشد　　براه حق طلب درکار باشد

طلب فارق میان خاص و عام است　　هر آنکس بی طلب او از عوام است

چو مرد بی طلب چون یخ فسرده　　بصورت زنده در معنی بمرده

طلب چشم و چراغ طالبان است　　طلب پوینده در کون و مکان است

نداری گر طلب کاری نداری　　بجز بیهوده پنداری نداری

بجرگ طالبان خود کی درآئی　　وصال دوست را خود کی سزائی

اگر در دو طلب با جان فروشند　　ببین طلاب چشم از جهان بپوشند

نگشت از تشنگی کس یافت آبی　　به پیشش آب آید چون سرابی

براه حق بده جان تشنه کی جو　　که تا آبت روان گردد ز هر سو

ترا گر صد تعب در راه آید　　چه باکست ار طلب همراه آید

ترا گر صد هزاران مال و جاه است　　طلب باشد تمامی خاک راه است

اگر دریای علم و فضل داری　　طلب آمد تو جهلش مشماری

طلب دل پاک میسازد ز اغیار　　طلب دل را کند خلوتگه یار

اگر نور طلب در دل ترا تافت　　بجز مطلوب دیگر کی توان یافت

تمامی کار جانت فکر او شد　　همه اوقات دل در ذکر او شد

برو حق را بجو تا میتوانی　　که هر چیزی که میجوئی تو آنی

برافکند ار حجاب از طالب راه　　نیابی غیر مطلوبش تو همراه

الباب الثانی فی الارادة القلبیة بالعترة المهدیة والشیعة العلویة الذین هم سموا باولیاء الله والانسان الکامل بسبب الفضل والارادة الی جناب الحضرة الاحدیة ارادة علامتها الاطاعة کما قال الله تعالی اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم ولکم فی رسول الله اسوة حسنة وفی الزیارة الجامعة من اراد الله بدا بکم ومن وحده قبل عنکم ومن قصده توجه بکم انتم السبیل الاعظم والصراط الاقوم

اگر خواهی سعادت جو ارادت
ارادت هست مفتاح سعادت

ارادت منبع خیرات آمد
ارادت باعث قربات آمد

ارادت مشعل راه خدا شد
ارادت مورث صدق و صفا شد

ارادت هست چون نور ولایت
ببابی از ارادت صد هدایت

ارادت رتبت طلاب فرد است
هر آنکس را که باشد مرد مرد است

ارادت نور اوصاف قدیم است
ارادت سر شرع مستقیم است

ارادت خاصه ذات اله است
که در دلهای صافی رونما هست

مرید خویش چون قیوم فرد است
نه وصفش در خور هر ره نورد است

مرید آمد هر آنکس در ره او
مراد آمد بمعنی خویشتن جو

هر آنکس شد مرید او خود مراد است
چو این دو وصف از یک ذات زاد است

ز یک جنسند این دو وصف کامل
که در انسان کامل گشته حاصل

خدا جو هر که شد خود جو بود او
بجوید تا ز خود بیخود شود او

چو بیخود شد بخود آمد خدا یافت
درون جان خود نور لقا یافت

ارادت شاه راه مستقیم است
ره طالب بسلطان قدیم است

ارادت میکند از حق حکایت
ارادت نید هدایت ره در ولایت

اگر داری ارادت جو ولایت
ولایت آیت اندر هدایت

ولایت باطن مردان مرد است
ولایت راه با سبحان فرد است

مریدی

مریدی گر بایشان واصل آید
مرادش از ارادت حاصل آید

ارادت جو ره انسان گزین تو
ره حق را بجز انسان مبین تو

مریدی گر تو خود با سوز و دردی
ز سوز و درد خود جویای مردی

چو صاحب درد را هم درد باید
دوای درد او را مرد باید

تو مردان خدا راه خدا دان
ز دلشان راه حق گردد نمایان

بزرگان طریق ملت و دین
مقیمان جهان عز و تمکین

برمز این نکته را گفتار کردند
حذر زاصرار و از تکرار کردند

چه طالب بیخبر از دین و کیش است
از آن در راه سرگردان خویش است

جدا میداند او طالب ز مطلوب
چه سان یابد طریق وصل محبوب

اگر در راه حق رهوار گردد
ریاضات و جهادش کار گردد

شود از نور حق روشن دل او
صفای قلب آید حاصل او

ز نور پیروی و مهر مردان
دلش آینهٔ گردد درخشان

در آن آینه روی یار بیند
هزاران جلوه زو در کار بیند

بیابد آن زمان راه درون را
کند تصدیق پیر رهنمون را

که از این نفس دون کادم جدا شد
درون آدمی راه خدا شد

پس از این کشف داند قدر مردان
دهد در راه مردان بی امان جان

در این راه خفی بس ره نوردد
که با محبوب خود او وصل گردد

اگر یابند طلاب این در آخر   باقل کردمت من کشف این سر
که تا مقدار پیر دین بدانی   پی پیران دوی تا میتوانی
ارادت آوری از جان بمردان   نمانی در ره حق سست وحیران
چو خوش فرمود عطار سخندان   که بود او داخل اندر حزب مردان
اگر مردی بجز مردان مبین تو   همیشه خدمت مردان گزین تو
خدا زیشان طلب تا باز یابی   حقیقت جانِ جان را باز یابی
خدا زیشان طلب ای مرد هشیار   مبین در آینه ایشان بجز یار
دل مردان چو مرآت خدا شد   خدا از قلب مردان رونما شد
خدا زیشان طلب گر مرد مردی   وگرنه رهروی بیراه و دردی
برو مردان طلب تا حق بیابی   وگرنه مرده تا روز حسابی
بآدم چون رسی آدم شوی تو   باسرار خدا محرم شوی تو
دم ذات خدا زآدم بیابی   بآدم چون رسی آن دم بیابی
بآدم چون ارادت گشت حاصل   یقین از حق مرادت گشت حاصل

الباب الثالث فی الریاضات الجسمانیة والمجاهدات النفسانیة والتقوی والهمة کما قال الله قد افلح من زکیها ویزکیهم ویعلمهم الکتاب والحکمة ومن جاهد فانما یجاهد لنفسه ومن جاهد وافینا لنهدینهم سبلنا وان اکرمکم عند الله اتقکم وعن ائمة الهدی علیهم الصلوة والسلام قدر المرء بهمة

چو در دل کاشتی تخم ارادت   ثمر خواهی ریاضت ساز عادت
اگر همت گماری بر ریاضت   فیوضات ز حق گردد افاضت
ریاضت با ارادت چون قرین شد   دل سالک چو فردوس برین شد
در این ره شرط راه آمد ریاضت   ریاضت کش که یابی زان افاضت
ریاضت شیوهٔ مستان شاه است   ریاضت شرط اندر طی راه است
ریاضت در طریقت فرض میدان   ریاضت شد سلوک راه دلدار
ریاضت ظلمت از نفست زداید   ریاضت نور در قلبت فزاید
ریاضت دور سازد آب و گل را   ریاضت پاک سازد جان و دل را
ریاضت دان شریعت در طریقت   ریاضت آورد سر حقیقت
ارادت بی ریاضت مشکل آمد   ثمرها از ریاضت حاصل آمد
ریاضت کار مردان خدا شد   کجا آن شغل هر گیج و گدا شد
مردان از ریاضت زفت و فربه   نه از آب و علف چون مردم ده
ریاضت در کمال اصل عظیم است   کمال نفس از این رکن قویم است
طلب کن پیر ارادت پس ریاضت   که حق فرمایدت هر گون افاضت
بآتش خالص از غش چونکه زر شد   بسکه نام سلطان معتبر شد
نکردی گرد رون نار مسکن   نشد سنگ سیه مرآت روشن
نخوردی غوطه گرداب وادر   نگشتی نی شکر قند مکرر

ریاضت سازد جمعیت زاکدار در

ریاضت آیینه دل را جلا سازد

بودی گرمی تابش خور — چه سان خاک سیه شد در و گوهر
جدا سازد ریاضت مغزت از پوست — مجرد سازدت اندر ره دوست
ریاضت چون کلید گنج جان است — تو سهلش دان اگر بر تن گران است
بدل حق گنج سر خود نهاده — ریاضت را کلید گنج داده
چو گنج جان بآب و گل نهان کرد — ریاضت را کلید گنج جان کرد
کسی کی گنج حق بی رنج یابد — ریاضت بایدش تا گنج یابد
نهد گنجی اگر شه در مکانی — کند بر وی طلسم بس گرانی
که هر کس ره نیابد اندران گنج — جز آنکس کو بحکمت میبرد رنج
در آدم حق چه گنج خود نهان کرد — طلسم تن بگنج خود عیان کرد
نخواب و خور طلسمی بس عظیم است — که سالک را ز بیمش دل دو نیم است
پس از عادات تن وهم و خیال است — طلسمی اعظم از تن پر وبال است
پس از آن عقل زفت نامدار است — بگنج دل طلسمی پایدار است
براه دل کسی چون ره سپارد — اگر مفتاح گنج حق ندارد
ریاضت پیشه کن تا گنج یابی — وگرنه از مار نفست رنج یابی
چو نقش آدم او از آب و گل بست — طلسم پنج حس بر گنج دل بست
حواس خمس سوراخ طلسم است — بر این گنجی که آن بی رسم و اسم است
کلید این طلسم پنج سوراخ — شده پنجش ز حق دندانه و شاخ

ریاضت

ریاضت شد کلیدش پنج دندان — در این سوراخها چون مار پیچان
طلسم تن بکن از بیخ و از بن — در دل از ریاضت باز میکن
بدان این پنج دندان را که فکر — سکوت و جوع و سهر و عزلت و ذکر
در دل زین کلید پنج دندان — گشاید بر رخت از دست مردان
ولیکن بی وجود مرد کامل — نشد زین پنج مقصود تو حاصل
حضور مرد کامل فکر باشد — که آن شرط عظیم ذکر باشد
ریاضت با ارادت چون دو بال است — ولیکن بی ارادت خود وبال است
ریاضات هنود از حد فزون است — چه حاصل چونکه از جذب جنون است
حواس تن تو چون کرباس دل دان — که با دل راهها دارند پنهان
هر آن صورت که حس را حاصل آید — همان صورت از این ره در دل آید
دل آید از صورها پس مشوش — شود مرآت دل با زنگ و پر غش
بعزلت راه حس بر دل فرو بند — که آید از صورها پاک یک چند
پس آنگه ترک خواب و خور کن ای یار — که خواب و خور کسالت آورد بار
چو معده منبع شهوات آمد — ز شهوات بسی آفات آمد
ره شیطان ره شهوات تن دان — چه خونت جاریش اندر بدن دان
ره شهوت چو بر جسمت ببندی — بدیو رهزنت هر دم بخندی
ظهور جمله اوصاف ذمایم — صدور جمله افعال بهایم

ز شهوت باب شهوت از خورش دان ز خوردن بکذر و کردار شیطان
که دل کردد ز باد تن سبک بار صفا یابد بتابد بروی انوار
بیامد جوع تن قوت دل و جان بیارد جوع تن دیدار رحمن
ازین جوع است قوت جمله مردان که مشتاقند بر دیدار یزدان
بود جوعت طعام حق تعالی که می بینی از آن دیدار مولی
پس آنکه خواب کمتر کن که کم خواب ترا غفلت بود از رب ارباب
ره غفلت چو بستی بر روانت بذکر حق شود آسوده جانت
مجرد جان و تن جسمی کثیف است کثیفی محبس روح لطیف است
ز حکمت خواب را بکماشت یزدان که تا از تن دمی بیرون رود جان
بیاساید بحکمت جانت از تن باوج ملک خود کیرد نشیمن
ره خواب ار بروی جان به بستی به بیداری ز تن جانت بجستی
بخلع تن ز خود عادت کند جان ندارد راه دیکر با تو شیطان
ز خلعت کشف دل آید مسلم به بینی باطن پنهان آدم
شود مکشوف اخلاق و فعالت سراسر جمله اسرار و حالت
بآن چشمی که حق داده نهانت نماید جمله کی در دل عیانت
چو کشتی صاحب آیینهٔ دل شود مکشوف هر حق ز باطل
بسر علم دین دانا شوی تو باسرار جهان بینا شوی تو

بسمع

بسمع دل رسد صوت ملایک شود زین صاحب الهام سالک
پس از آن سه سکوت و ذکر دایم بود سلاک را این فرض و لازم
تو ذاکر باش در معنی و صورت مزن دم با کسی جز با ضرورت
بدان در ذکر حق ترویج جان است به بین در ذکر حق نور روان است
شود از ذکر حق صیقلی دل بیارد ذکر نور قلب حاصل
در اول نور ارضی مینماید پس انوار سمائی میفزاید
چراغ و شمع که که مشعل آید هلال و بدر که که مهر زاید
شود اینها عیان در اول اطوار نماید بعد از آن بصورت انوار
بدل کر نور همت آیدت یاد بهمت ره سپاری اندر اطوار
ز همت خلد مردان کشت ظاهر ز همت آید این کارت بآخر
بدل اطوار سبعت حاصل آید ز انواری که از حق در دل آید
بجو انوار دل کز حد فزون است از آن اسرارش از کفتن برون است
اکر مجذوب باید ره بمردان شود ز اسرار دل شادان و خندان
هر آنکس پیر و جذبش رهنمون شد در اطوار بطون خود درون شد
سماوات دل او را آشکار است ظهور نور رنکارنک بار است
تمام از نور ذکر آید نمایان اکر کیری تو ذکر و دم ز مردان
دم مرد خدا نور خدا هست دمش از مصطفی و مرتضی هست

گرفتی چون تو این دم را ز مردان | تو خود را صاحب دم از خدا دان
اگر قدر دم حق را بدانی | مزن از غیر حق دم تا توانی
در این دم یاد غیر حق حرامست | از آن دو ذکر حق فرض مدامست
بخلوت باش و با این دم قرین شو | نداه دل تو با چرخ برین شو
سه ذکر آید ترا از پیر آگاه | یکی تهلیل و دیگر هو و الله
بروانقد کن ذکر زبانی | که آن ذکرت شود قلبی و جانی
پس آنکه رو بدل ذکر خفی گو | بآن طوری که گوید پیر با تو
نفس را حبس کن اندر گلویت | که در تن راست گردد موی مویت
مقوس کن بدن را چون کمانی | بکش چلهٔ نفس را تا توانی
نفس هر قدر تنگ آید نگه دار | که در دل وسعت آید بدیدار
برون آی از این کون و مکان تو | روی بر اوج بام لامکان تو
مکان در لامکان چون باز یابی | هزاران فخر و عز بار یابی
ببین در سیر دل اسرار پنهان | ببین در سیر دل انوار تابان
اگر در سیر دل گردی تو ماهر | نیاید سیر دل عمری بآخر
تو پنج اعمال حد چار اربعین کن | ولی با پیروی پیر دین کن
اگر چار اربعین با وی سر آری | همه آمال جان و دل بر آری
ولیکن با ریاضت باش دایم | بشب بیدار و اندر روز صایم

که باید

که باید زاستقامت مرد طالب | ز فضل حق بنفس خویش غالب
بسی مجذوب کو چل اربعین داشت | بجذب حق تن و جان را رهین داشت
بیابی ز اربعینها قلب احوال | که تا یکسر شود دل صاحب حال
در اوّل ترک گردد جمله عادات | ز ثانی حاصلت رفع خیالات
سیم جاروب اخلاق و صفاتست | بچارم حالت سنو وارداتست
تو از حالات اگر مغلوب گردی | محب بودی یقین محبوب گردی
بما لله فکر ذکرت را در انجام | ز فکر و حالت حاصل شود کام
شود ظاهر مبادی ولایت | ز عشق حق بیابی بس هدایت
بیاید واقعه مردان عیانت | شود از سرّ جان آسوده جانت
ز عشقت آینه جان حق نما شد | ممثّل اندر آن وجه خدا شد
اگر باید پیش از اینت کار دشوار | از این بعدت بسی آسان شود کار
رسد کار دلا از سیران بطیران | ز یمن همت سلطان مردان
زمام دل بدست عشق خود دار | نظر بر عشق کن اینت بود کار
ز ما زاغ البصر گردی مکرم | شود ذکر تو این دم اسم اعظم
شوی بر گرد خود چون قطب گردان | بیابی داخل اندر حزب مردان
بگفتم با تو سر مباش واقف | نگفتم این سر بعارف هیچ عارف
بیان از حد گفتن چون فزون شد | دلم از منع گفتن غرق خون شد

چه کویم حال راز کفتن برونست … زعشق حق مرا دل درجنونست

قال الله تعالى واذ ابتلى ابراهيم ربه بكلمات فاتمهن قال انى جاعلك للناس
اماما قال ومن ذريتى قال لاينال عهدى الظالمين وايضا قال عز من قائل
وتلقى ادم من ربه كلمات فتاب عليه انه هو التواب الرحيم ورد فى احاديث
اهل العصمة عليهم السلام الكلمات اسماء خمسة النجبا واتمهن اى الى
القائم عليه السلام ونحن الكلمات التامات واوتيت جوامع الكلم قل ادعوا الله
او ادعوا الرحمن اياما تدعوا فله الاسماء الحسنى قالوا عليهم السلام نحن
اسماء الله الحسنى التى امر الله ان يدعى بها وكلماته العليا وقال على عليه
السلام انا اسم من اسماء الله … وهو الاسم الاعظم والسلام

الباب الرابع فى العشق الالهى الذى هو الولاية الذاتية الالهية المنسوبة الى عالم الظهور المسمية عند العرفاء الالهيين بتوحيد الله والعشق

والمحبة الالهية الازلية كما قال الله هنالك الولاية لله الحق ويحبهم
ويحبونه وبالولاية الشمسية الكلية الاضافية المحمدية العلوية عليهما السلام
والنور المحمدى ص كما قال صلى الله عليه واله اول ما خلق الله نورى والنار
الموسوية والشجرة الطورية واشراقاته فى قلوب العاشقين العارفين على
حسب مراتب قابلياتهم وظهوراته فى موجودات العالمين على قدر طبقاتهم
و[illegible] انه حيث شاء وباى صورة اراد من الشاهد والساقى والكئوس

والأقداح والرحيق والمدام فى محافل قلوب المرتاضين المكاشفين بانوار الولاية
واليقين لكى يسقيهم ربهم من خمر التوحيد الالهى الذى يطهرهم من انجاس الكفر
الجلى وارجاس الشرك الخفى النفسانى كما قال عز من قائل وسقيهم ربهم شرابا
طهورا ويوصلهم الى بحر التوحيد المعبود ويشهدهم لقاء الله الموعود فى
كعبة حق اليقين كما قال عز وجل من كان يرجو لقاء الله فان اجل الله
لات ومن يرجو لقاء الله فليعمل عملا صالحا ولا يشرك بعبادة ربه احدا

جنونى فوق غايات الجنون … جنونى من حبيب ذو فنون
جنون چون تاخت هوشم رخت بربست … خود از ملك تن بار سفر بست
جنون با عشق حق دارند خويشى … ازان كبر وجنون بر عقل پيشى
اگر زنجير از سلطان خوبان … نگيرد عشق آرد تن بجولان
مرا پير ازل عشق يگانه … بمهرش كرده در عالم فسانه
كه گر عمرى برمن سر آيد … دل وجان ذكر عشق او سرايد
بدانند آنكه تار چنگ دل بست … كه ذكر دل همه عشقست و عشقست
بسمع دل شنو آواز اين چنگ … كه آوازش رود فرسنگ فرسنگ
گر آوازش ز گوش حس نهان است … همه زين گوش قدسيان است
طنين باب جنت نام عشق است … نعيمش جمله از انعام عشق است
اگر انعام عشق حق ببابى … بجنت خفته تا روز حسابى

ز نور عشق نار نفس دونت — چو یخ افسرده گردد در درونت

بیا با عشق محبوب یگانه — که بیرونت ز کون است آشیانه

چه سان جا میکنی در جان عشاق — چه سان دل میبری از دست مشتاق

تویی جان ساقی جان بخش مستان — بده جامی و جانم را تو بستان

ز یک جامی هزاران جان ببخشی — درون جان هزار ایمان ببخشی

چو خوردم من از آن جام طهورت — عیان شد آیة الله نورت

ز شرک ماسوی پاکم نمودی — در وحدت برخسارم گشودی

بجز ذات تو معبودی ندارم — بجز روی تو مقصودی ندارم

تو آن سیمرغ قاف بی نشانی — تو آن عنقای کوی لامکانی

که چون در عالم وحدت پریدی — چو ذاتت مثل و مانندی ندیدی

بری ز اوصاف ذاتت [illegible] — جهان با صد هزاران رنگ از آن [illegible]

تمام این رنگها نقش پرتست — دو عالم یک ورق از دفترتست

کسی کو یک حرف زاین دفتر بخواند — حساب جمله نیک و بد بداند

بعمری من بیک حرفش رسیدم — بعلم هفت ملت زان فریدم

کتاب هفت ملت وصف عشقست — برای عاقلان چون گوهر مشتواست

که وصف عشق خواز بر نمایند — مدیح ساقی کوثر نمایند

بیا ای ساقی جانهای مستان — بده جامی بدست می پرستان

خمار

خمار عقلشان بیکار آورد — کسل از فهم این اسرار آورد

چو کار دل همه مستی و شورست — چرا دل در غم جنات و حورست

همه شرکش از این عقل دو بینست — که گاهی در سما که در زمینست

گهی از بهر تن دنیا بخواهد — گهی از بهر جان عقبی بخواهد

گهی تکمیل نفس خویش جوید — گهی توصیف عقل خویش گوید

گهی تحصیل علم و فن کند او — که بر تن علم را جوشن کند او

ز علم او بر حریفش غالب آید — فلان میر و وزیرش طالب آید

جوایز باید از سلطان و انعام — برارد نفس دونش را از آن کام

گهی اظهار درد دین نماید — بنفسش زهد را تلقین نماید

که گر از دنیی و اهلش بری تو — بفردوس برین زان ره بری تو

گهی با کافری حق جو شود او — کند اندر مباحث بس تکاپو

خدا را از در و دیوار خواهد — که از صحرا که از کهسار خواهد

گهی روی دل آرد سوی مردان — که اندر راه مردان بسپرد جان

که من جویای منهاج خدایم — از آن مشتاق روی اولیایم

در اول کام از ایشان جان برآرد — از این رو او ره پیران سپارد

گهی مشتاق طاعات و سلوکست — وزان طامع در فقر ملوکست

که باید سروری و پیشوایی — کند ارشاد خلق و رهنمایی

هدایت شیوهٔ عشاق فرداست ‎ ‎ نه کار عاقل بی عشق و درد است
تمامی کار عقلت کفر و شرک است ‎ ‎ که برمرآت قلبت دین و چرک است
ره حق نیست راه عقل یکسر ‎ ‎ ره حق دان ره عشق هنرور
بعشق حق شوی گر آشنا تو ‎ ‎ شوی داخل بمنهاج خدا تو
شود جانت اگر جویای دلبر ‎ ‎ ز دل راهش بگام عشق بسپر
ترا عشق است کیش و رهبر راه ‎ ‎ مشو غافل بعقل از مهر این شاه
چو زاول جام خویشت مست سازد ‎ ‎ فنا گرداندت پس هست سازد
زلیت جرعه بمالد کفر و دین را ‎ ‎ نماید مست عقل خورده بین را
رهی از جمله تقلیدات یکسر ‎ ‎ شوی از جان و دل مشتاق دلبر
برو از قلب و جان جویای او شو ‎ ‎ برو با صد زبان گویای او شو
که تا آرد بحالت یک عنایت ‎ ‎ بیابی زان عنایت سر هدایت
براهش بذل سازی عقل و دین را ‎ ‎ وداع آری همه علم و یقین را
ببخشد زین عنایت جام ثانی ‎ ‎ شوی دل زنده خضری جاودانی
دل و جان و تن تو یار جویند ‎ ‎ نهان و آشکارا یار گویند
چنان شیدا و مست دلبر آئی ‎ ‎ بخود گردان شوی چون آسیائی
بگرد خویش جولان آوری باز ‎ ‎ نه فکر کار انجامی نه آغاز
همه انجام و آغازت بود یار ‎ ‎ بشور و مستیت دایم بود کار

ازآن

ازآن فارغ شوی از ماسوی تو ‎ ‎ شوی پرنده در راه خدا تو
اگر با عقل میبودی بسیران ‎ ‎ کنون با عشق حق آئی بطیران
ندانی کز کجائی یا کجائی ‎ ‎ همی دانی که با عشق خدائی
دلت با عشق حق طیران نماید ‎ ‎ چو تیری کز کمان پران برآید
فنائی تا بیابی از این جام ‎ ‎ شوی مست لقا و باده آشام
در این مستی سرود از دل بگوئی ‎ ‎ در این مستی لقای حق بجوئی
تو چون از بادهٔ توحید مستی ‎ ‎ همه در فکر ساقی الستی
بیادش جان و دل بیدار بینی ‎ ‎ که شاید یک رهش دیدار بینی
ز تاب آن شراب آتشین وش ‎ ‎ شود آئینهٔ دل صاف و بیغش
در آن آئینه بینی روی خود را ‎ ‎ نماید حسن و قبحت آشکارا
چو این مرآت اول خلق بین است ‎ ‎ هویدا گشته از عشق مبین است
تمام نیک و بدهای دو عالم ‎ ‎ بقدر خود در آن بینی دمادم
ولی دل در ره عشقت رهین است ‎ ‎ کجا پروای کشف آن و این است
ترا از عشق حق فتح مبین شد ‎ ‎ که عقلت شد فنا عشقت قرین شد
چنان مستی ز عشق و باده آشام ‎ ‎ ترا عقل آمده مطوی از این جام
که غیر از باده و ساغر نخواهی ‎ ‎ بجز از ساقی کوثر نخواهی
دمادم عشق ورزی جان بکاهی ‎ ‎ ز پیر عشق خود جانان بخواهی

چو پیر عشق در راه است دلال / ترا حاصل شود از مهرش آمال
ز پیر عشق روی عشق حق جو / باو مرآت دل کن روی بارو
که مرآت خدا بین گردت دل / دل آید با مراد خویش واصل
ز سوز و درد و وجد و اجتهادت / بصد زاری عیان آید مرادت
بنوشی از کف ساقی کوثر / ببینی بار خود یک جام دیگر
چو آن جامت بیامد روی باروی / شود طالع از آن یک چشم و ابروی
ندانی مستیت زان چشم و ابروست / و یا زان جام روح افزای خوشبوست
همی دانی که مست ساقی آئی / فنا از جان بباقی باقی آئی
بآن محراب ابرو سجده آری / ز چشمش مست تا روز شماری
چنانت عشق ساقی مست آرد / که جان را نوع دیگر هست آرد
ندانی در زمین یا در سمائی / همی دانی که در قرب خدائی
از آن سوزی درایت در روانت / که آتش در زنت در ملک جانت
بچشم دل به بینی نار سوزان / شده در مجمر قلبت فروزان
بطور دل درآید موسی جان / به بیند آتش موسی نمایان
چو جانت را به بیند مست و آگاه / کشد آن شعله انی انا الله
نه نار است این که آن نور تجلی است / بعارف جلوهٔ انوار مولی است
اگر اعمال خمس آید معینت / شوی بحری روان آتش نشینت

ترا

ترا هستی کنون یکسر بسوزد / که عقل و نفس و جان و سر بسوزد
در این آتش درآئی چون سمندر / پر افشانی کنی از شوق دلبر
چنان این نار در دل برفروزی / که جان و دین و ایمان را بسوزی
پس از این چون مغان آتش پرستی / در این آتش بعشرت خوش نشستی
ز فضل و جود خود پیر مغانت / جمال خویش بنماید عیانت
به بینی زو جمال بی مثالی / که خورشید آیدت زان چون جمالی
اگر یک ذره هستی در تو بیند / ز هیبت سهمت اندر جان نشیند
جلالش آنچنان گردد نمایان / که هوش از عقل گیرد طاقت از جان
بلرزاند ز هیبت بس دلت را / فرو ریزد ز هم آب و گلت را
و گر در هستیت کامل فنائی / بعشرت خوش دلا از حسن لقائی
لقایش صد هزاران جان ببخشد / بهر جان صد هزار ایمان ببخشد
جمالش را بخود خندان به بینی / گر او گویا جمال جان به بینی
چنان لذت بری از خط و خالش / که بیخود محو گردی در جمالش
بعمری لذتش در کام جانت / بماند همچو شهد اندر دهانت
در این حالت که از ساقی تو مستی / گذشتی از می و ساقی پرستی
فنا چون از جلال ساقی آئی / پس از نور جمالش باقی آئی
شوی اکنون تو داخل در خرابات / کند پیر مغانت بس مراعات

خراباتی که دایم می‌نشیندی / به بینی چون باین حالت رسیدی
ترا با عشق حق آید سروکار / نه دین داری نه آیین داری ای یار
کمالات و عبادات و ریاضات / تمامی محو می‌باید ز حالات
مقامی تر خراباتست برتر / چو خوش فرموده آن شیخ شبستر
نشانی داده‌اند اهل خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات
نه توحیدش بیابی نی جنون است / همی دانی که از درکت فزون است
بود توحید ذات این ای برادر / که مهمالد کمالات تو یکسر
تو در توحید ذات بی‌نشان باش / در این دم عارفی کل اللسان باش
ببین ساقی مردان شاه غیب است / به بین ساقی مردان وجه الله است
همه فانی و وجه ذات باقی است / جهان میخوار و وجه ذات ساقی است
بدانی زاین اشارت کین چه می‌بود / کزان ارواح خاصان مست و حی بود
یقین کین باده توحید ذات است / که افزون روز و شب از جام صفات است
تمامی انبیا را داده یکسر / بجان زین می شه ساقی کوثر
زجامش اولیاء مست و خرابند / زرویش کامجوی و فیض یابند
ازآن دایم می و چنگ و چغانه / تغنی و سرود عاشقانه
ببزم جانشان درکار باشد / رخ ساقیشان هم یار باشد
بسی مردان که اینجا که رسیدند / طمع از جان و عقل و دین بریدند

یعنی ساقی مردان وجه ذات است / که بیرون از کمالات و صفات است

بمستی و

بمستی و جنون خود شهره کردند / هزاران سنگ از اطفال خوردند
ز زحمات جهان خود را رهاندند / بکام خویشتن دل را نشاندند
ازآن شاهان یکی ویس القرن بود / دلش شادان و چشمش پر محن بود
ز سنگ و چوب اطفال زمانه / ز هر عضویش جوی خون روانه
دگر ذوالنون مصری مه‌جبین است / که اسم اعظمش با دل قرین است
چو نار عشقش از دل زد زبانه / چو مجنون شد سوی بیمارخانه
چو خرقه صادقش بر تن شکد است / ز لقمان سرخی این نوا خواست
شد از عشق خدا چون مست و دلشاد / چهل سال از عبادت گشت آزاد
پس از ایشان بدان بهلول عاقل / که بود اندر ولایت مرد کامل
ز حیم شاه دین او خود جنون یافت / جنون بگزید و رخ از عقل برتافت
ز نسوان مادر راز اینچنین بود / بر عشق خدا عقلش رهین بود
ز بعد جذبه و شور و ریاضات / کراماتش عیان گردید و حالات
بجانش چونکه حالت غالب آمد / ز جان او خود جنون را طالب آمد
بمادر گفتمی یک روز کاکنون / بمن برگو وصال حق بود چون
بپاسخ گفت کای نور دو دیده / بجوی آن خدا کت آفریده
دو ده سال است کاکنون در وصالم / برون از عقل و نفسم بی خیالم
جمال غیب حق در دل بدیدم / لبی زحمت ز وصل حق کشیدم

ره ملک رضا این دم بپویم   بجز وصل رضا دیگر نجویم
از ایشان طاهری نجوی بود   که عقل از نور عشقش منطوی بود
بجز ساده فکر و ذکر حق یافت   شد اندر بحر عشق از عقل رو تافت
بشب در بین انشاء عبارت   ز مولی من شنیدم این اشارت
بجو ذات پاک شاه مردان   که وصفش را نه بشنیدم ز شاهان
نخواندم نام او را در کتابی   ندانستم ز احوالش حسابی
چو مولی گفت دانم مرد مردست   بملک عشق حق ز ابدال فردست
مرا شد این سخن آویزهٔ گوش   ز مولی دوش و از سر رفتم هوش
که شاه عشق در طی عبارت   ز خاصانش کند با دل اشارت
اگر صد قرن از ایشان بگذرد بیش   فراموشش نباید عاشق خویش
چو باز نجیر عقلم بسته محکم   چه سان جولان کنم در گرد عالم
وگرنه شور این عشق یگانه   دوانیدی مرا خانه بخانه
گهی در روم و گاهی در سمرقند   بعشق از عاقلان بگسستمی بند
چنان کز مصر و ذوالنون یاد نارند   نه لقمان از حکیمانش برشمارند
چه سازم من کنون در حبس عقلم   از این من در پی گفتار و نقلم
بیا ای ساقی جان بخش عشاق   بده جامی و از عقلم بکن طاق
خمار عقل دارد سر گرانم   ز عقل ای عشق ربانی بجانم

بشب در جیب چون کردی نهانم   ز فضل و جود خود دادی زکاتم
تو مستغنی کنم از خلق عالم   که مستانه ز توصیفت زنم دم
مرا وصف تو اینک دم جان جانست   مرا ذکر تو ترویج روان است
دمی کاوصاف نیکت یاد آرم   من این دم را ز عمر خود شمارم
بود این فیض هم از فضل شاهان   که دوشم شکر افشاندی بدامان
فشاندی از کلام شکرینت   چو شکر جان و دل آمد رهینت
شهم زان کام دل شیرین نماید   که شیرینی بگفتارم فزاید
بتأویل اربرم من این عبارت   طهارت را ز شه آمد اشارت
که گر ترک علایق آوری تو   ز چرک سر و دان پاک سر و روی تو
بدان ای راز تطهیر علایق   بیارد عشق حق بر عقل فایق
چو بحر ساوه خشکی رود عقل است   دلت در فکر عشق حق بنقل است
ز خشکی رود بیرون آی یکسر   ببحر عشق شو بیخود شناور
چو از آفات عقلت وارهی تو   ز شاهان ولایت بگذهی تو
گر از شاه این اشاراتم برآید   یقین کین دولت از بابم درآید
غرض این طایفه مستان شاهند   ز عشق شاه عقد راز عقل خواهند
بلی عشق خداشان مالک آمد   از این رو عقل ایشان هالک آمد
چو در عشق خدا گشتند سالک   بصورت عقلشان گردید هالک

هزاران عقل بنده این جنون است / بمعنی هر فهمش غرق خون است
بلی این قوم رسم و ره ندانند / براه حق هدایت کی توانند
اساس شرع از عقل منیر است / هدایت کار عقل مستنیر است
ولایت سر پنهان از عقول است / کجا آن کار عقل بو الفضول است
ولایت بطن تأویل کنایست / ولایت ستر شرع مستطابست
ولایت عشق و با عقل ار قرین شد / بعالم مشعل اهل زمین شد
هر آنکس را که عشق و عقل یار است / بخلق او رهنما از کردگار است
هر آنکس را که عشق و عقل دادند / هدایت را درش بر دل کشادند
ز عشق و عقل انسان کامل آمد / مرادش در دو عالم حاصل آمد
بعشق ار عقل انسان مستنیر است / بسر شرع دانا و خبیر است
خواص اولیا این کار دارند / که عشق و عقل باهم یار دارند
هدایت کار این قوم عزیز است / نه کار عاشقان بی تمیز است
ز حق این قوم را دان مست هشیار / ازین رو خلق را سازند بیدار
بصورت با تو باطن با خدایند / بمعنی و بصورت ره نمایند
سیاحت کرده با هر کس بهر کوی / بقدر عقل او با او سخن گوی
شنیدی پیر و مقبول دو فرقه / بپوشندی بظاهر صوف و خرقه
قبول عاشقان و عاقلانند / ره هر دو ز عشق و عقل دانند

بمعنی

بمعنی صوفیان با صفا یند / بظاهر زاهدان پارسا یند
بسی کس را که در صورت رفیقند / ادیب و ناصح و پیر و شفیقند
بگویندش سخن از زهد و تقوی / نیارندش نشان از سر معنی
که تا در راه معنی قابل آید / کمال ظرف او را حاصل آید
مر او را پرده بردارند آن دم / بسازندش بسر عشق محرم
بسی کس را کز اول محرم آرند / بسر خویش یار و همدم آرند
نمایندش بدل راه ولایت / که تا از عشق حق یابد هدایت
بدان کین فرقه مردان خدایند / که در معنی و صورت ره نمایند
خدا را گشته پنهان در قبایند / بظاهر ماه و باطن آفتابند
نگاه منکران کفر کیشان / نیفتد بر جمال پاک ایشان
جز آن رندی که در ایشان فنا شد / از ایشان عارف عشق خدا شد
بدل ز انوار ایشان بس نشان دید / جمال پاکشان در عین جان دید
با ایشان متحد از جان و دل شد / ازین ره پاک از این آب و گل شد
اگرچه زحمت ایشان کثیر است / ز حق بس رتبت ایشان کبیر است
خدا زین کاملان از بسکه شاد است / همه انفاسشان عین جهاد است
اگر ز ایشان یکی در خاک میرند / عزاشان خلق نه افلاک گیرند
بارض ایشان چو انجم در سمایند / چو از عشق خدا بس با بهایند

شیاطین با بنی آدم ستیزند / ولی از سهم این شاهان گریزند
پناه آرند طلاب ار بایشان / کند انوار ایشان رجم شیطان
چه گویم آیت فضل الهند / چگویم آینه رخشان شاهند
اگر در مجمع ایشان نشینی / بجز انوار فیض حق نه بینی
اگر با مهر این شاهان گرایی / یقین میکن که دایم با خدائی
برو دل پاک و صافی کن ز اغیار / پس آنگه رو بدلهاشان نگهدار
که تا در روی جمال شاه بینی / هزاران آفتاب و ماه بینی

فی التمثال ببعض احوال الناظم من طلبه و ارادته و ریاضته و عشقه و جذبته و مکاشفته

مرا بد باب صوری پیر معنی / نبودش در طریقت هیچ دعوی
فنا از خویش در عشق خدا بود / نمود مصطفی و مرتضی بود
بدیدم آنچه را گفتم ز شاهان / از او در صورت و معنی نمایان
دلم با مهر او چون آشنا شد / چو مرآت منیری پر ضیا شد
باو چون سالها همخانه بودم / ز مهرش زین سبب بیگانه بودم
دلم با درد حق چون آشنا شد / ز جان جویای پیران خدا شد
بیامد جذب حق بر جان چو غالب / وصال اولیا را گشت طالب
بر پیری که با شهرت قرین بود / ز حق او اولیا را جانشین بود

ز صدق

ز صدق دل بصد زاری برفتم / غم و درد دلم یکسر بگفتم
محمد چونکه نام آن ولی بود / همه اوصاف حق زو منجلی بود
وطن در گازرونش بود و مسکن / ولی در شهر شیرازش نشیمن
ز لطف و جود و افضالات آن هنرور / کشیدم همچو جان خویش در بر
چو دید از جذبه جانم را هراسان / بگفتا از خدا شد کارت آسان
تو چون خود از نژاد اولیائی / از آن مجذوب در عشق خدائی
ترا در کوزه آب و تشنه خفته / ترا در خانه یار و رخ نهفته
اگر از حرف من رخ برنتابی / همین دم روی مطلوبت بیابی
باو گفتم که ای پیر و مرادم / نمودی بس از این گفتار شادم
مرا تو خضر و من موسی نشانم / امید آنکه همراهی توانم
چو موسی را بخضر انکار آمد / ز عقل ناشکیب این کار آمد
کند انکارت ار عقل خبیثم / کلامت را بلوح دل نویسم
براهت عقل و جان تن ببازم / کلامت را چو در در گوش سازم
چو دیدی پیر دینم آب دندان / بدیدم لعل او در حقه خندان
بمن فرمود آن پیر از تفضل / ز جا برخیز و میرو بی تأمل
بنزد باب صورت آنکه زادت / همان دان باب معنی و مرادت
ترا پیر و دلیل آنشاه دین است / که پیران را ز حق او جانشین است

مرا او دوستی چشم تا راست
مرا آرام جان بیقرار است

مرا از جان و دل آن شه رفیق است
مرا با پیر معنی او شفیق است

چه دو شاخیم کز یک بیخ رسته
دو سر شاخیم در یک دست و مسنه

ولی او پیر و من بر او دلیلم
بر این شاهد خداوند جلیلم

لقب هستش نبی نامش محمد
در اخلاق او شبیه آمد با حمد

ز هاشم پیر من او یادگار است
با و صهر و ولی کردگار است

برو از جان و دل طالب شو او را
که بنماید خدایت آشکارا

من این از پیر معنی چون شنیدم
بر آن پیر ربانی دویدم

بلب من پای او را بوسه دادم
سر تسلیم پیش او نهادم

بآن شه عرض کردم مدعا را
همه گفتار آن پیر هدی را

تبسم کرد و بر او مرحبا کرد
که طالب با یحیی او آشنا کرد

گرفتم توبه و تلقین من از وی
بره او پیش رو گشت و من از پی

نمودم کام اول مرتضی را
از آن شه یافتم وجه خدا را

بمن گفتا ببایت بند عقل است
بلوح دل رسوم علم و نقل است

برو زین پس خدا را یاد میکن
بدن را پاک و دل آباد میکن

رسوم علم را از لوح دل شو
ریاضت کش تو ذکر حق همی گو

که تا تابد بدل انوار معنی
بیابی آن زمان اسرار مولی

یحیی

بیحیی زو آشنا کردی و هشیار
عنایت آمد از وی صورت یار

ز جذب جان مرا چون بود طاقت
کشیدم هفت سال از تن ریاضت

چو از جذب خداوندم کشش بود
بشب بیدار و روزم بیخودش بود

بعزلت بودم از خلق زمانه
فرار آوردمی از اهل خانه

ریاضت روزها کردید عادت
بشبها کردمی بیخود عبادت

ز لوح دل رسوم علم شستم
وداع عقل را از جان بگفتم

گهی رفتم بر ابدال و اوتاد
بوصف راه حق خورسند و دلشاد

گهی در مسجد و گه در خرابات
گهی در ذکر و گاهی در مناجات

مرا حاصل شدی از این ریاضات
بسی حالات نیک و بس فتوحات

ولی آرام جان و دل نبودم
دمادم درد حق در دل فزودم

اگرچه بد پدر پیر طریقم
همه ابدال با مهر و شفیقم

دل و جانم به پیران گذشته
بدی با حبل شوق و عشق بسته

از آن شاهان بسی اسرار دیدم
بدل ز ایشان بسی انوار دیدم

ز تربت‌های ایشان انوار ظاهر
ز مرقدهای ایشان آثار ظاهر

ولی ز ایشان دو تن ز اقطاب کامل
رهی را مهربان بودند از دل

بمعنی تربیت ز ایشان بدیدم
بروحانیت ایشان رسیدم

یکیشان قطب عالم قطب دین است
شه معنی و اسرار و یقین است

چو او شاهی نیامد در ولایت ‌ ‌ ‌ ز پیران از بدایت تا نهایت

بسی مردان کز آن شه فیض دیدند ‌ ‌ ‌ بعلم دین و سر حق رسیدند

میان علم و عرفان جمع میداشت ‌ ‌ ‌ بدلها تخم مهر حق همی کاشت

بسی او راست تصنیفات باهر ‌ ‌ ‌ که توحید و ولایت زو است ظاهر

اگر ز اوصاف او خواهی حسابی ‌ ‌ ‌ نگنجد وصف آن شه در کتابی

بدان شاه آن مقبول طوایف ‌ ‌ ‌ بوصفش خلق ایران جمله واقف

بسی حالات کامل بین کرامات ‌ ‌ ‌ از آن شه ظاهر آمد در ولایات

اگر خواهی مقاماتش بدانی ‌ ‌ ‌ تصانیفش بجوئی و بخوانی

یکی دیگر شهی با حشمت و جاه ‌ ‌ ‌ محمد هاشم آمد نام آن شاه

بعالم بود مجذوب یگانه ‌ ‌ ‌ بر او غیر حق بودی فسانه

دو ده ساله ریاضت چون کشیدی ‌ ‌ ‌ بقطب الدین شه معنی رسیدی

ز قطب الدین بیامد صاحب کیش ‌ ‌ ‌ بعالم گشت مشهور او بدرویش

ولایت را یکی رکن رکین بود ‌ ‌ ‌ چه گویم در ولایت قطب دین بود

به پیری بوده از شور ولایت ‌ ‌ ‌ ریاضاتش چو ایام بدایت

کراماتی برون از حد و مر داشت ‌ ‌ ‌ مریدانی بغایت معتبر داشت

از ایشان هفت تن را برگزیدم ‌ ‌ ‌ بفیض خدمت هر یک رسیدم

از آن گلبن بهر شاخی رسیدم ‌ ‌ ‌ گلی از صدق و شوق خویش چیدم

ولی تا آن دو شه دلبستگی داشت ‌ ‌ ‌ با ایشان زان دو شه پیوستگی داشت

مرا چون این دو شه زآجداد بودند ‌ ‌ ‌ بروحانیت امدادم نمودند

چه گویم زینهاشان سراسر ‌ ‌ ‌ ز وصفش پر شود اوراق دفتر

بلی یک ره بدیدم قطب ثانی ‌ ‌ ‌ مدرس گشته بودم در معانی

بآن شه جان من چون رو برو داشت ‌ ‌ ‌ چو اهل علم بحث و گفتگو داشت

بگوشم گفت آن شه در نهانی ‌ ‌ ‌ ترا زود است کشف این معانی

بباید از زمان کاسرار پنهان ‌ ‌ ‌ بکشف دل ترا آید نمایان

از آن شه من بدانستم ز گفتار ‌ ‌ ‌ که فهم سر حق کاریست دشوار

وجود آدمی همچون درخت است ‌ ‌ ‌ در اول ناقص و بی مغز و سخت است

بسی در راه حق باید ریاضت ‌ ‌ ‌ که در آخر ثمر گردد افاضت

غرض از شوق حق ره میبریدم ‌ ‌ ‌ بحیرانی ریاضتها کشیدم

بسی شهر و بسی ملک معانی ‌ ‌ ‌ بمعنی پی سپر گشتم نهانی

پس آنکه قطب دین آمد عیانم ‌ ‌ ‌ ز رویش آمدی آسوده جانم

بر او گریه و افغان نمودم ‌ ‌ ‌ ز عجز و درد رخ در پایش سودم

بجان و دل نظر کردم نهان او ‌ ‌ ‌ که حالات غریبم شد عیان زو

نظر کردم بجان و دل دمادم ‌ ‌ ‌ که سر زد آخر از دل اسم اعظم

ره حق گفت اگر خواهی تو این است ‌ ‌ ‌ ره مردان با صدق و یقین است

ره حق رو بگیر و کار میکن   از این ره رو بوصل یار میکن
بیان این فتوح کشف حالات   نشد منظوم در سلک عبارات
عبارات کاشف از احوال چون است   چه حالات از عبارتها برون است
چو اسم اعظم با جان قرین شد   ره جان برتر از عرش برین شد
ز رنگ ماسوی دل شستشو کرد   بشاه عشق حق دل روبرو کرد
بسی مدت ره معنی بریدم   ز راه دل بسی آثار دیدم
گهی در قبض و گه در بسط بودم   بدل من اسم اعظم میسرودم
بیامد از عنایت بخت بیدار   دلم از اسم اعظم گشت طیار
ز نور شاه عشقم چشم جان شد   جمال مهدیم در دل عیان شد
بچشم جان بدیدم روی آنشه   بپیش شاه گشتم سجداً له
دمی اندر سجود شاه بودم   ملک سان سجده بر آدم نمودم
بخاک راه او چون فرش گشتم   از این ره سیار عرش گشتم
مرا از فضل خود برداشت از خاک   نظر فرمود پس از دیده پاک
بفرمودم ریاضت بس بود بس   ریاضت خود مکش دیگر از این پس
ولی من با تو عهدی میکنم یاد   که مستمسک بحبل المتین باد
توسل خود بغیر ما نجوئی   طریقی غیر مهر ما نپوئی
گر آرم بر زبان الطاف آنشاه   شود عقلت ز فهمش گیج و گمراه

بحق

بحق آن خداوندی که جان داد   بخاک تیره او نور روان داد
که گر از عشق حقم صد زبان بود   بعجز از رأفت صاحب زمان بود
ز یک لطفم هزاران جان ببخشید   بهر جانی هزار ایمان ببخشید
قضایایش بجان و دل شنیدم   ولیکن خلع و لبس از شاه دیدم
بصورت گاه پیرم در عیان بود   گهی او مهدی صاحب زمان بود
صور را شاه خلع و لبس میکرد   گهی تجدید و گاهی حبس میکرد
بسی جلوه که ظاهر آمد از شاه   مرا بر سر انسان ساخت آگاه
بسی اسرار فرمودم بگفتار   زبانم قاصر است از ذکر اسرار
پی فهم معانی بس اشارات   بود در کشف ابلغ از عبارات
عبارت ظاهر از بهر عوام است   نصیب خاص اشارات کلام است
یکی زان اتحاد جزء و کل دان   بسوی کل همه اجزا سبل دان
چو کل در جزءها گردید پنهان   وصال جزءها را وصل کل دان
شه دین وجه علام الغیوب است   ظهورش در مرایای قلوب است
قلوب اولیا آمرات شاه است   بباطن جمله را با شاه راه است
بدان پس هر که بیند اولیا را   اگر عارف بود بیند خدا را
دگر حقیقت پیران ره دان   ز خلع و لبس شاه آمد نمایان
هر آنکس را ز دل با شاه راهست   دل او مظهر فضل الله است

چو باطل دین و کیش و ره ندارد / بباطل ره یقین این شر ندارد
دگر اظهار قدرت در طریق است / که این شه مر حقیقت را حقیق است
چه باطل را نباشد این کرامات / نظر پوشیدم از سایر علامات
ظهور قدرت حق از امام است / که در اوصاف ربانی تمام است
دگر اظهار میثاق الست است / که با عشاق خود آن روز بست است
که گر بر عهد جانی بر قرار دید / در این عالم همه جون پای بارید
توسل جو بما شاهان بجوشید / بغیر از راه عشق ما نپوشید
دگر زان سجده جان شد با آدم / که تکلیف است بر خاصان محرم
چه سر سجده آدم همین است / که آدم از خدا محراب دین است
هر آنکس کو با آدم سجده آرد / ز اوصاف ملائک بهره دارد
از این سجده هر آنکو روی برتافت / یقین دیو است سوی نار بشتافت
بود این سجده از آثار تسلیم / به پیش وجه حق از روی تعظیم
توجه را یقین وجه خدا دان / از این رو سجده اش کن از دل و جان
که تا در حزب آن شاهان در آئی / بحکم و امر حق از جان گرائی
نجات آید ترا از کبر شیطان / کنندت منسلک در سلک انسان
بصاحب امر جان را طاعت این است / اطاعت بر اولوا الامر این چنین است
بظاهر گر مطیع آن شها نی / بباطن بیشک از سجده کنانی

نه نور آن شهان ز آدم عیان شد / که آدم قبله گاه قدسیان شد
ملائک ز امر رب پاک ماجد / با آدم از عقب گشتند ساجد
بلند آمد ز آدم این ترانه / که ای معبود مسجود یگانه
چو بینی دست قدرت تار و پودم / چرا نارند پیش رو سجودم
با آدم وحی شد از پاک یزدان / که بین همت وجود خویش برهان
کجا سجده ملک بر آب و گل شد / که این سجده بنور جان و دل شد
بصلبت نور پاک خود نهادم / طفیل آن ترا این رتبه دادم
سجود آرد ملائک ز امر یزدان / به پیش نور وجه پاک سبحان
چو وحی حق با آدم نازل آمد / مر او را این تمنا در دل آمد
که گر از فضل حق نور مبارک / شود نازل مرا بر وجه و تارک
ملائک پیش رویم سجده آرند / از این رو جانم آید شاد و خورسند
اجابت کرد حق از جود و احسان / شدش نور خدا از جبهه تابان
ملائک سجده آوردند یکسر / به پیش آدم خاکی برابر
بدید آدم که این از جذب نور است / که در روی ظاهر از رب شکور است
بگفتا ای کردگار ماء و طینم / عجب نوری به بینم در جبینم
بسر نور خویشت عارفم کن / بوصف راه و کیشت واقفم کن
بوحی از نور حق آدم بصر کرد / بذروه عالی عرش او نظر کرد

بدید از نور حق او بیج تمثال   نمایان با کمال عزّ و اجلال

بدل گفتا که این شاهان کیانند   که با اجلال و جاه و عزّ و شانند

بحق محرم بجز آدم نبودی   جز آدم مالک عالم نبودی

اسامیشان تمام از وحی یزدان   بلوح قلب آدم شد نمایان

بدایت احمد و آخر حسین بود   که آدم را تمامی نور عین بود

پس از آن وحی حق گردید نازل   که ای آدم از ایشان مهر مگسل

یقین دان کین حبیبان معظم   مرا مقصد شدند از خلق عالم

مرا مقصد اگر خاتم نبودی   وجود عالم و آدم نبودی

بیا آدم این حبیبان از تو ظاهر   بعالم لیکن اندر دور آخر

حبیبان خداوند جهانند   جهان را سابقان و لاحقانند

خدا عهد ولایت بست محکم   بآدم بهر ختمیون درون دم

که در هر لغزشت این شاهان شفیع‌اند   که آمرزد ترا سلطان غفار

ترا آخر عیان از این بیان شد   که آدم از چه قبله قدسیان شد

بر این شاهان ملائک سجده کردند   منافق گو برو بر ریش خود خند

بحمدالله که کردم سجده از جان   خدا را رو بستر خاک ایشان

طمع در جاه این شاهان نکردم   بعهد بندگیشان سر سپردم

چو آدم کو طمع اندر شجر کرد   از این ره از بهشت او خود بدر کرد

فراموش

فراموش آمدش آن عهد و میثاق   ز زینتهای جنت آمدی طاق

شجر شاخ ولایات شهانست   هر آنکس خورد زان از عاصیانست

شجر سرّ ولایات امام است   محرّم بر تمام خاص و عام است

از این ره آدم از وی منهی آمد   بلیسش از عداوت مغوی آمد

ولایت ظالمان بر خویش بستند   دل شیران یزدان را شکستند

لوای کفر و قهر حق ربودند   در نیران بروی خود گشودند

بداند هر که حدّ رتبهٔ خویش   قدم ننهد ز حدّ خود فرا پیش

امانت را باهل خود گذارد   خیانت در امانت او نیارد

هزاران رحمت از حقش بیاید   در غفران برخسارش گشاید

مقام قرب حق خاص امام است   بغیر از آن شهان قربش حرام است

بر آنکو فارغ از نفس و هوا شد   همه قرب شهان قرب خدا شد

ولیکن این مقامی بس بلند است   ز فهمش طالب حق ارجمند است

براه حق چهل سال ار شتابد   اگر مجذوبی این دولت بیابد

بیا ای منکر اهل ولایت   اگر میخواهی از یزدان هدایت

ز نار قهر جباری بپرهیز   تمام کفر و شرک از نفس خود ریز

چو آدم عجز کرد از لغزش خویش   ظلمنا ربّنا صد بار گو بیش

خدا را گر بآن شاهان بخوانی   چو آدم دل بکام خود نشانی

بکشف دل چو آمد قبله حاصل　　نمازت فرض شد در کعبهٔ دل
بدانند آنکه او اهل نماز است　　چو قبله یافت پس آنکه نماز است
نماز عاشقان از شور عشق است　　همه ارکانش از دستور عشق است
چو کشف سر عشق از دل نداری　　نماز عاشقان را کی تو آری
ظهور سر عشق ار در دل آید　　نماز عاشقانت حاصل آید
چه خوش فرمود آن پیر جهانسوز　　نماز عاشقان زین پیر آموز
نماز عاشقان ترک وجود است　　تو پنداری رکوع است و سجود است
طهارت ترک هستی دان سراسر　　بقبله عشق حق پس شو برابر
وضوئی از فنایت حاصل آور　　بقبله عشق حق روی دل آور
شعور از عشق از انست و اقامت　　پس از آن نیت است و استدامت
بهر یک زار بعینهای چهار است　　یکی ز ارکان بباید آشکارت
باول اربعین احرام بندی　　بجمله ماسوی تکبیر راندی
بدوم زان قیامست و قرائت　　ولیکن شرط آن آمد جماعت
جماعت جمع عقل و جان و تن دان　　بکعبه دل تمامی ذکر گویان
تمامی رو نشان در قبلهٔ یار　　سلیم و مستمع از یار گفتار
سیم یار عیان آید رکوعت　　بباید جان و دل اندر خشوعت
بچارم زان سجود است و سلامت　　صلوات عشق از این چار تمام است

در این چار اربعینت یک نماز است　　که افضل از دو صد حج حجاز است
همان بیت خدا در جان و دل شد　　نمودارش عیان از آب و گل شد
ز نور عشق دل بیت الحرام است　　پس اطوارش همه رکن و مقام است
حجر سر سویدای دل تست　　که میثاق خدا زان حاصل تست
تو این میثاق دان عشق خدا است　　که در سر سویدا رو نمائی است
بدل سر سویدا طور هفت است　　مقام عشق روح افزای زفت است
جمال عشق در چشم دل آمد　　از آن نور سیاهش منزل آمد
ولی در کشف دل گردد نمایان　　صلوات عشق از این پنج ارکان
تو بیداری دلت اندر نماز است　　تو هشیاری دلت در سوز و ساز است
زمام خود بدست عشق دادم　　کجا بودم ببین کاینجا فتادم
دگر اظهار عشق کل باجزا است　　چه اجزا مظهر آثار کلها است
گر اجزا عشق کلشان دین و کیش است　　یقین کل طالب اجزاء خویش است
براست ای دل ز دین این شش اشارت　　که آوردی تو در طی عبارات
ندادم حال تعلیم اشارت　　سر آمد شوق تنظیم عبارت

فی اشتعال نار العشق ولهبانه علی البال وکثرة شوق القلب الی دوام الوصال

مرا این عشق سرشار یگانه　　بعالم کرده شهره خود بهانه
زمین قصدش همه دیدار خویش است　　دلم زاین جلوه دیدار ریش است

دل عشاق مسکین را گدازد / که از زنگ علایق پاک سازد
وزان مرآت دارد آشکارا / در این مرآت بیند روی خود را
بیا ای عشق جان فرسای خونخوار / بکش جان را و از رخ پرده بردار
غبار جان حجاب اعظم آمد / کجا از نفس و عقل و تن کم آمد
کنون پنهان اگر در عین جانی / غبار جان برافشانی عیانی
چو کردی عاشق مسکین بهانه / غبار جان برافشان از میانه
که تا رخسارت آید آشکارا / دل عاشق بدست آری خدا را
در آن دم کین غبار جان فشانی / بمرآت دل آیی شاهم عیانی
دگر از دل چه سان پنهان شوی تو / چه سان از ملک دل بیرون روی تو
حجاب از نقص عشق آمد نه از جان / کمال عشق سازد کار آسان
بدل گر عشق آتش کامل آید / مراد از روی شاهم حاصل آید
کلید عشق چون در دست دل نیست / چه عشق شاه کار آب و گل نیست
بسلطان این دل مفلس چه گوید / گدائی وصل شاهی را چه جوید
بیا ای عشق وحدت آشیانه / تو معشوقی تو عشق عاشقانه
چو دل را مست آن دیدار کردی / سرش را سرخوش از گفتار کردی
گدا را پرا بشاهی راه دادی / زفرّیش فخر و عزّ و جاه دادی
چرا زین پس تو محرومش نمائی / در هجران بر رویش برگشائی

هزاران مفلس ار برخوانت آید / بهر یک ذرّه زین خوان کم نیاید
ببخشا نور عشقت را بجانم / ولایت را بکن قوت روانم
که تا دل در ولایت کامل آید / بمرآتش جمالت حاصل آید
چه گوئی را ز چون زین باده مستی / نمیدانی فنائی یا که هستی
چو شبدی تابش تا رجلالش / بدیدی شعشعهٔ نور جمالش
بدل گر برق این آتش رساند / ز دل یک ذرّه باقی نماند
بسوزد جمله خاشاک وجودت / فرو ریزند از هم تار و پودت
چه صعوه خود غذای جان خویشی / که با شاهین کنی پیوند خویشی
بحکمت شاه عشق از جود و افضال / نماید که عنایت گاه اهمال
که دل از نور عشقت کامل آید / مرادت از جمالش حاصل آید
وگرنه عشق حق خود محض جود است / مرادش حکمت و حفظ وجود است
بحکمت ملک دل آباد دارد / گهی غمگین و گاهی شاد دارد
چه میخواهد دلا زین گفتگوها / بیاساید دمی زین جستجوها
چو عشقش آفت هر عقل و دین شد / بگو با عشق حکمت کی قرین شد
چو من دل را ز عقل و دین نهادم / چگونه من ره حکمت سپادم
ز حکمت نیست عاشق زفت و فربه / برو این دام بر مرغ دگر نه
من آنجان عاشق دیدار یارم / کجا با حکمت او کار دارم

چو پروانه ز شوق از من توانم   بشمع وصل او خود را رسانم

زنارش عقل و جان و تن بسوزم   چراغ دل از این سوزش فروزم

بیا ای شاه عشق آتشین روی   مرا در نار عشقت کش ز هر سوی

که چون هستی من کارت نباید   بسوزم تا ز من عارت نباید

چو سوزم من تو مانی جاودانه   توئی عاشق تو معشوق یگانه

مرا گوئی تو دل از عشق بگداز   اگر خواهی مرا مپسوز و می‌ساز

گهی بنمایمت من حسن دیدار   گهی بگشایمت گفتار اسرار

زمام دل بدست شاه دل ده   رضا در عشق حق از جان و دل ده

بجان کردم قبول این گفته از شاه   چو کردم یار رضای خویش همراه

رضا در عشق خود چون خواست دلدار   نباید جز رضا دیگر ز من کار

بدل غیر از رضای او نجو هم   بعالم جز رضای او نگو هم

رضا دُرّ گران پربها دان   رضا نور جمال کبریا دان

رضا در عشق آمد فخر عشاق   رضا در عشق آمد پیر مشتاق

رضا دریای ژرف بی کنار است   رضا عشاق را دیدار یار است

ز بحر حق رضا دُرّ یتیم است   خدا را دان رضا وجه کریم است

چو دم زد از رضا پیش جانان   سرود آوردی اندر یاد مستان

مرا یاد رضا یاد خدا شد   سرود دل از آن یاد رضا شد

مرا با عشق پر افسون و نیرنگ   چو دل آمد ز هجرانت بسی تنگ

دلم با حبل رضوانت ببستی   ز دام دل بدین افسون بجستی

مرا شوق رضا تا یاد دادی   از آن رو هستیم بر باد دادی

دوای درد دل را چون تو داری   رضای خویش را بر دل گماری

رضا عشاق را جان است و ایمان   رضا مشتاق را درد است و درمان

ره عشق رضا از جان بپو هم   بجز وصل رضا دیگر نجو هم

چو دیدار رضا روی خدا شد   همه مقصود دل روی رضا شد

بعمری روی او گشتی مرا یار   شب و روزم بود با عشق او کار

نبود از مهر او هم راه و رهبر   کجا واصل شدم با روی دلبر

نبود از فضل او هم یار و یاور   بکیش عشق کی گشتم هنرور

مرا روی رضا روی خدا شد   مدامم جان در این وصل و لقا شد

الباب الخامس فی امتحان العاشق وابتلائه فی العشق الالهی بالمکاره والبلاء

حتی یصل الی الفناء والبقاء کما قال الله ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات وبشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله وانا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم واولئک هم المفلحون والم احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا وهم لا یفتنون لان الایمان الحقیقی الموقوف علی الامتحان والافتتان هو العشق الالهی والولایة العلویة

علیه السلام وعن اهل العصمة علیهم السلام البلاء موکل بالانبیاء والاولیاء ثم الامثل فالامثل والبلاء للولاء وحفت الجنة بالمکاره وحفت النار بالشهوات

بملک عشق حق آنجا روان شو ز راه ابتلا و امتحان شو
اگر زین ره بملک عشق پوئی یقین دان آنچه میخواهی بجوئی
کس ار در عشق حق کامل عیار است ز راه امتحان و اختبار است
از این ره رو بوصل یار دارد عوالم را بکامی بی سپارد
کجا کس در کمالش بیگمان است کمال عشق ظاهر ز امتحان است
تو راه امتحان را در بلا دان بلا را امتحان اندر ولا دان
ولایت را بلا آمد ملازم ولا خواهی بلا را باش عازم
ولایت را بلا رکن رکین است بلا اندر ولا ملح عجین است
ولا را جوهر سیف از بلا شد بلا مقطوع اگر جوهر هبا شد
ولا اندر بلا آمد سرشته ولایت را بلا طغرا نوشته
بجز ناظر دل از چشم ولا شد ولی کحلش همه درد و بلا شد
ولا تخمی است اندر دست جانان فشاندی از ازل در مزرع جان
ز خویشش غم بود تخم کاری کند ز آب بلایش آبیاری
از این تخمست بروید شاخ طوبی برون آرد سر از جنات مأوی
ز هر برگش هزاران نغمه بشنو ز هر شاخش بخور صد میوهٔ نو

بلا

بلا گر شد مرض عشقت مسیحاست بلا گر شد جفا حق رحمت افزاست
دل عاشق اگر از غم شود تنگ بلا وسعت دهد فرسنگ فرسنگ
ز عشق ار عاشق حق کامدار است بلا چون یافت از حق نامدار است
بارض ابتلا تخم ولا کار عوض هفتصد دهد سلطان جبار
نوای یار از بلا هرگز نپرهیز ز تیغ ابتلا از نفس خون ریز
ریاضت نفس را در اضطرار است ریاضت نیست آنکش ز اختیار است
ریاضت خواهی ار طالب بلا خواه بلا چون خواستی عشق خدا خواه
بلا و عشق هم شیرند اینجان ز شیر قرب از پستان جانان
کشی از جان اگر بار بلا را بیابی نعمت عشق خدا را
بلا چون خاص خاصان خدا شد نصیب انبیا و اولیا شد
چو دیدند از بلا انواع نعمت بلا را خواستند از خوان قسمت
ز نعما از بلای حق رضایند از این رو غالبا اندر بلایند
نداری گر تو تسلیم و رضا را چه سان طالب شوی از حق بلا را
بلا بر تو ز حق توفیق جبری است رضا کردی گرت علمی و صبری است
چشی چون لذت فیض بلا را بیابی در دل انوار رضا را
رضا را معنی این است از بزرگان که لذت یابی از آزار جانان
بلا نار جلال حق تعالی است ولی نور جمال از وی هویداست

بیا در نار حق نور لقا بین   برو اندر بلا روی خدا بین

بلا آئینه باشد در ولایت   که بنماید عیان روی خدایت

اگر دل طالب دیدار یار است   بلایش را ز جان آئینه دار است

گذرگاه بلای حق ولا شد   ولا جائی که نبود کی بلا شد

بلا شمشیر قهر عشق خونخوار   هر کو عشق و عرفان را خریدار

که فارغ سازدش از خویش یکبار   فنا گردد ز خود با نفی بدلیر

ز قرآن ابتلای انبیاء را   بخوان پس باب سرّ ابتلا را

چو آدم کو بگندم مبتلا شد   خروج از جنتش او را بلا شد

بسیصد سال گریان بود و نالان   ز هجران بهشت و قرب یزدان

چو نسیان کرد او عهد ولا را   از این ره مستعد گشتی بلا را

پس از وحی الهی آگهی جست   تمسک جست بر حبل المتین جست

شفیع خود نمود آل عبا را   از این در یافتی فضل خدا را

برو میخوان تو قصهٔ مرسلین را   بر ایشان ابتلاهای مبین را

که هر یک بر ولایت عزم کردند   بعهدش عزم خود را جزم کردند

اولوالعزم آمدند و ذوالمفاخر   از ایشان شد نبی آیات ظاهر

هر آنکو آمد این عهدش فراموش   ز نسیان شمع عزمش گشت خاموش

نکردی عزم بر عهد خدا جزم   نگشتی در ولایت او اولوالعزم

گرفتار

گرفتار بلا و امتحان شد   بعجز و لابه او تسبیح خوان شد

خدا عهد ولایش داد با یاد   طفیل آن رسید او را بفریاد

بهر یک ز انبیاء نزل بلا داد   ولی از پرتو نور ولا داد

که تا اندر ولایت کامل آیند   فزون در قرب یزدان واصل آیند

بلاهای حبیب مصطفی را   مصیبتهای شیران خدا را

بیاد آور بهر عصری ز اعدا   چها دیدندی از اعدای خونخوار

با عدا خاصه با فرعون و هامان   شدندی مبتلا در عشق یزدان

مصیبتهای شاه کربلا بین   فضیحتهای عشاق خدا بین

تن و جان را براه حق نهادند   همه هستی خود بر باد دادند

بلا خاص رجال الله آمد   نصیب عارف آگاه آمد

هر آنکس در ولا اقرب بشاهان   بلایش بیشتر آمد ز یزدان

کمال نفس و جان ظاهر ز ضدان   حدیث تعرف الاشیاء برخوان

طریق ضد رو ید انبیاء بود   که از ضد کار و بارش با بها بود

ز ضد شد معجزات از شاه ظاهر   ز بوجهل آمد آن شه ذوالمفاخر

شرار بولهب گر شد علم زن   چراغ مصطفی زان گشت روشن

فساد آل سفیان شد چو صرصر   شعاع نور عصمت شد قوی تر

چو طغیان کرد فتنه آل مروان   بحق واصل شدی جان شهیدان

شدی بر آن چو تیغ ظلم کفار / بجنت روح جعفر گشت طیار
شقاوت ابن ملجم را بیفزود / علی در قرب ذات حق بیاسود
بمأمون چون عیان شد طبع ثعبان / ز سمش شد رضا واصل بیزدان
بهر موسای فرعونی قرین است / گهی هارون و مأمون که امین است
بضد اولیاء هر عصر یزدان / منافق آفریده سنی فراوان
خدا خواهی مکر دان روز اضداد / کنند اضداد تا اندر عشق امداد
مسلم کر روی ار زاهدانی / کجا داخل بحزب عاشقانی
طریق زهد دارد ره بجنات / طریق عشق دلال رخ ذات
طریق زهد میل و آرزو شد / ز راه عشق وصل روی هو شد
ز اضداد و بلا عشاق زفتند / براه ابتلا مردانه رفتند
بمقراض بلا کردیز ریزند / ز راه عشق حق کی میکریزند
بروای زاهد صاحب سلامت / بعشاق خدا کم کن ملامت
ندانی چون تو رسم عاشقان را / چرا بیهوده جنبانی زبان را
چو طغرا عشق را بر دل کشیدند / سلامت را خط باطل کشیدند
ببازاری که عشق حق فروشند / سلامت کر رود با وی خروشند
بهر ارضی که بیخ عشق روئید / اگر شاخ سلامت داشت خشکید
چو عاشق شد بعشق حق مسلم / ملامت را رقیب آمد سلامت

چو با خود یافتی میل حبیبش / ملامت غالب آمد بر رقیبش
سلامت را بروای یار میسوزد / چراغی از ملامت می بیفروزد
که راه عشق از وی روشن آمد / ز عشقت صحن دل چون گلشن آمد
نظر آرند چون روز قیامت / سوی اهل بلا اهل سلامت
مقام هر که ز ایشان باز یابند / نشان از فخر و عز و ناز یابند
بمقراض بلا گویند ای کاش / شدی می ریز ریز از دست اوباش
کنون این رتبه حاصل مینمودیم / بقرب رب یکتا میفزودیم
بلا بیخ است شاخش بیشمار است / بلا جنسی است انواعش هزار است
برای هر کسی وفق مقدر / ز هر جنسی شود چیزی مقدر
گهی جوع است و گاهی نقص اموال / گهی خوف است و گاهی ترک اقبال
گهی امراض جسمانی است پیدا / گهی آلام روحانی هویدا
مصیبتهای گوناگون فزون است / که از آنها دل عشاق خون است
چو خاک ارض تن را می سرشتند / بسی تخم بلا در وی که کشتند
چو شاه روح اندر سجن تن شد / قیود آن بلاها و محن شد
بلائی چون شود بر جسم نازل / بروحت رحمت حق گشت شامل
ز حق انعام بر اهل مصیبت / هزاران رحمت و انواع قربت
دوام رحمت ار داری تمنا / برو باب بلا بر خویش بگشا

مکاره شد زحق ابواب جنات / جهیم و نار را ابواب شهوات

هر آن مکروه کز حقت بیاید / ز جنانش دری بر تو کشاید

چنان عشق را مکروه شد باب / بوصل عشق حق زین باب بشتاب

تو مکروه و بلا را باب و ره دان / سوی جنات قرب عشق یزدان

ز مکروهات کمتر باش کاره / که جنات است حفت بالمکاره

هر آن دارد بدل یار ولا را / بداند قدر مکروه بلا را

بدان بزم بلا را عیش عشاق / بگیرد نفس و خندد جان مشتاق

بلا چون سم تریاقی نهان است / عزای نفس و عیش جان دران است

بحکمت سم تریاقی سرشتند / بر آن نام بلای حق نوشتند

مشو ای یار غافل زین طریقل / ز فعلش عاجز آید سحر بابل

تو ای جان حکمت عشق خدا بین / دو خاصیت درون یک دوا بین

بلا هم منبت لطف است و هم قهر / بدست عشق هم نیش است و فازهر

ثمانکر چه در فازهر و بیش است / بلا هم نیش و هم فازهر خویش است

بکام نفس زهر از یافت پیوند / بکام جان بود شیرین تر از قند

بلای آن جان که کامش از ولا شد / بلا در کام او شهد از رضا شد

برو اول تو کامی از ولا جوی / پس آنگه لذت شهد بلا جوی

بلطف و قهر عشق ار عاشقی ئی / فنا و آنکه بقا را لایقی ئی

کشی

کشی از شوق اگر جام بلا را / شوی بیخویش و پس یابی بقا را

چو مست از جام سرشار بلائی / فنا و آنگه بقا حاصل نمائی

الباب السادس فی فنا العاشق فی الله بعد استخلاصه بالعشق الالهی عن الفناء فی عالم ما سوی الله وذلك باستیلاء نار جلال العشق الالهی علیه ومحوه فیه کما قال الله تعالی نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة فباتحاده وارتباطه مع الانسان الکامل الالهی کما ورد عن اهل العصمة علیهم السلام خالطوا الکبراء وقوله تعالی اصبروا وصابروا ورابطوا بسقیه من الخمر الالهی الزنجبیلی ونسه بالفنا الروحانی

ز مشرق نور خور چون سر بر زد از جیب / عیان شد شمس عشق از مطلع غیب

سپاه زنگ بار خویش بربست / جنود عقل هم رخت سفر بست

جمال عشق حق آمد مصور / ببزم جان و دل چون مهر خاور

ببزم دل شه عشقم عیان شد / از آن نم عقل بی نام و نشان شد

شد آنگه ساقی جان بخش مستان / بکف جامی بسان مهر رخشان

شراب زنجبیلش در سبو بود / بلند از آن سبو آواز هو بود

چو ساقی زان میم اندر قدح کرد / دل عشاق را زان پر فرح کرد

حریفان جمله جام می گرفتند / ندیمان عود و چنگ و نی گرفتند

ز ساقی بنگ نوشانوش برخواست / ز مطرب ساز چنگ و عود شد راست

فضای صحن دل شد بزم مستان تن و جان نفس و عقل از شوق رقصان

ازان خوشتر که شاهد ساقی آمد ببزم عشق رندان را صلا زد

ازان جان مست از شوق لقا شد که روی ساقیش روی خدا شد

چو با هم سوز عشق و شور مستی قرین شد عقل آمد رو بپستی

چو سکر حسن و می گردید توام طرب عشاق را آمد مسلم

چو عشق و شاهد و ساقی یکی شد در این وحدت غم دل جملگی شد

ز روی شاهد ساقی مهوش ببزم دل شدم جان مست و سرخوش

پیاپی ساقیم از لطف می داد ندانستم که جان کی بود و کی زاد

در این مستی چنان جانم فنا شد ندانم کز کجا بود و کجا شد

خلیفه جان کنونم نور عشق است شه دل این زمان دستور عشق است

همی گوید که اسرار فنا گو برای عاشق جان باز حق جو

چو من هشیار از نور لقایم چه گویم از فنا چون در بقایم

بگفتا در فنا عاشق بپوید بقا چون یافت اسرارش بگوید

کنون سر فنا از عشق بشنو دهد عشاق را سرمشقی از نو

برو از روی آن مشق فنا کن فنا جان را تو در عشق خدا کن

که از عشق خدا صد جان بیابی گر از راه فنا رخ بر نتابی

بشیرینی چو تلخی یافت پیوند ز پیوند آمد آن شیرین تر از قند

چو خل

چو خل با انگبین از جان بپیوست ز شیرینی چو وصلت رخت بربست

وجود حبه ز آب و گل فنا شد شجر زاد و ثمر زان رونما شد

چو قطن و روغن از آتش همی سوخت چراغ و مشعل از نورش برافروخت

فنا ز آتش بیامد عود و عنبر ز عطر آمد دماغ جان معطر

بیامد هیزم از آتش فروزان بمجمر هیزم آمد نار سوزان

عناصر در نبات آمد چو فانی تولد شد ازان موجود ثانی

پس آن مولود در حیوان فنا شد ز حیوان با حیات و با ذکا شد

چو حیوان باز در انسان فنا یافت ازین او عقل و جان پربها یافت

شود فانی چو جان در عشق جانان بماند جاودان در قرب یزدان

فنای جانت از نار جلال است بقایش حاصل از نور جمال است

بشمع عشق جان را آشنا کن وزان پروانه سان جان را فنا کن

فنای جان ز خمر زنجبیل است بقای جان ز نهر سلسبیل است

جلال عشق حق گردد نمایان ترا از هیبتش آید فنا جان

ز ربط عشق جان ار با نوا شد فنا گشت و پس آنکه در بقا شد

کمال جمله اشیا در فنا دان فنا معراج جان مصطفی دان

هر آن طالب که کامل در فنا شد بجان او سالک راه خدا شد

بجان گر از فنا باری نداری یقین با عشق حق کاری نداری

فنا از خویش و پس از ماسوی الله   چو او وردی شدی شاهان درگاه

فنا مفتاح گنج سرّ عشق است   فنا فخر سلاطین دمشق است

دمشق عشق را کی داخل آید   کهی کز عقل و جان تن فنائی

فنا را راه در ملک بقا شد   فنا کشاف دیدار خدا شد

چو عاشق طالب معشوق خویش است   فنا عشاق را دین است و کیش است

فنا بحریست بی پایان و ساحل   در این دریا بسی گرداب هایل

هر گرداب صد کشتی فرونست   هر کشتی هزاران جان درونست

همه حیران در این بحر فنایند   همه مستغرق از عشق خدایند

بسی مجذوب کو گم گشت یکسر   در این دریا چو جانش شد شناور

هر آن جانی که عشقش یاور آمد   از این دریا بآسانی در آمد

فنا را جذبهٔ حق چون گشت دلالی   شد از جذبه و فنا مجذوب پامال

نشد مجذوب اگر با عشق واصل   نیامد مقصدش از جذبه حاصل

از این او غرق در بحر فنا شد   ندانستا از کجا آمد کجا شد

بسی مجذوب کو گم گشت اینجا   نه بیند تا ابد دیدار مولی

هنوز قهر از این بحر ار هویدا   بسی مجذوب را از دم رباید

مباحی گردد آن مجذوب بی باک   ببندد ننگ شیطانش بفتراک

چو با نفس و هوا مجذوب شد یار   انا الحق آمدش بیهوده گفتار

انا او را دلیل هستی آمد   ز شور هستی او را مستی آمد

هنوز لا در بود او را بیک دم   نشد با سرّ الا جانش محرم

همه سلاک حق غرق فنایند   جز آن شاهان که با عشق آشنایند

کس ار با عشق حق جانش قرین شد   ز قعر بحر بر عرش برین شد

چو بحر ماسوی بحر فنا هست   فنا گردد هر آن کو ماسوی هست

بجمله ماسوی الله تیغ لا ران   ز الا روی کن در وجه یزدان

به بحر لا همه غرقند سلاک   مگر آن را که بست الا بفتراک

خبر از بحر الا کس نباشد   از آن از بحر لا باکس نباشد

ولایت بحر الا آید اینجا   ولایت هست بحر عشق یزدان

ز بحر لا برون آی یکسر   شو اندر بحر الا الله شناور

دلیل بحر الا پیر ده دان   درون پردهٔ انوار شه دان

اگر مجذوب اگر سالک شوی تو   بدان بی پیر دین هالک شوی تو

تو را در راه پیر آمد ضرورت   فنا بی پیر دین کی بست صورت

فنا بی پیر باشد محض حیرت   فنا بی پیر آمد عین حسرت

فنا بی نار عشق و ظل پیران   فنای روحست اندر بحر لا دان

طلب آنکه ارادت پس ریاضت   پس آنکه عشق از حق شد افاضت

نبندد بی ارادت عشق صورت   فنا در پیر عشق آمد ضرورت

چو پیران مظهر عشقند یکسر — فنا در پیر شو از عشق دلبر

که آنکه راه و رسم حق بیابی — در این راه فنا از جان شتابی

ترا چون لا و الا در شریعت — بشرط کاملان آمد ودیعت

از این رو پیر دین شرط فنا شد — فنا چون یافت جان زود در بقا شد

بمهر حق اگر مجذوب یار است — ولی بی پیر در هجران فکار است

نمیداند چو او راه فنا را — نیابد ملک توحید و بقا را

حذر میکن ز بی پیران مجذوب — که گمراهت کنند از راه محبوب

ره محبوب را ایشان ندانند — ز جذب خویش در نقصان بمانند

ز حزب طالبان محسوب کردند — کجا بی پیر دین مطلوب کردند

بیا در حصن توحید خدا شو — فنا از نفس و عقل و ماسوی شو

قلوب کاملان حصن حصین ست — که کنج وحدت اندر وی دفین ست

از این رو قلبشان بیت الامانست — امان از نفس و شیطان اندر آن ست

بیا داخل در این بیت الامان شو — فنا در عشق حق شو بی نشان شو

فنا در پیر پس شرط طریقست — همان پیری که در فقر او حقیق ست

بود حبل فنایش بابزدکان — سراسر بسته تا با شاه مردان

ز حق این کس بود پیر طریقت — که گردد وصل با شاه حقیقت

با این پیر ار شوی از صدق همراه — فنا از مهر آئی اندر این شاه

محبت آردت در پیر فانی — شوی از مهر او چون پیر ثانی

ز بینش او اگر میداشت پیشی — پس از محو و فنا خود پیر خویشی

چو مجنون کو بلیلی فانی آمد — خودش را دید لیلی ثانی آمد

بیامد بر سرش لیلی هامون — بدید او بیخود و محو ست مجنون

باو گفتا نظر کن لیلی اینجاست — اگر بر لیلیت میل تماشاست

بگفتا من نه آن مجنون پیشم — که من خود این زمان لیلی خویشم

نباشد لیلی دیگر مرا یار — پس از این باشدم با خویشتن کار

برو ای یار مهر پیر حق جو — که تا فانی شوی در پیر حق خو

ره وصل خدا بالله چنین است — کسی داند که او خود پیر دین ست

اگر از جذبه در محو و فنائی — تو بی پیر خدا بی کیش و رائی

ره حق دان تو پیران خدا را — از این ره رو بسوی حق نگارا

به پیر حق اگر فانی شوی تو — از این ره راه حق را رهروی تو

ره دل طالبا راه خدا شد — در این ره مرتضی چون مصطفی شد

بسی سالک و مجذوبین گمراه — که شوق حق با ایشان است همراه

گهی در طاعت و گه در ریاضت — که زینها ره بحق یابند و قربت

نشد راهی از این اعمال حاصل — فرو شد پایشان بی پیر در گل

از این رو جملگی در نقص ماندند — چو دست از پیر دین یکسر فشاندند

نداردهر که ره با پیر دینی … نیابد حاصلش عین الیقینی

برو از نور پیران چشم دل کن … نظر زآن بر جهان آب و گل کن

که در عالم بغیر از حق نه بینی … زهر شاخی گل وحدت نه چینی

چه مرآت خدابین نور پیر است … همان پیری که او صافی ضمیر است

بدان رکن فنارا مهر مردان … بجو از مهر ایشان قرب یزدان

ره حق نی که دریا لاو پست است … ره حق مهر این شاهان مست است

فنا از مهر پیران صفا شد … ازاین ره پس فنا راه خدا شد

چو کشتت مهر پیران خدا کار … زمهر دینی دون رستی ای یار

هوست را نماند همتم یکتا … نماند در دلت زان حب دنیا

زپیر حق بغیر از حق نخواهی … زحق چیزی دکر مطلق نخواهی

فنا یابی زخویش و ما سوی الله … براه حق فنایت سازد آگاه

ره و رسم فنارا ما بتو کفتم … خدارا ذره زان تا نهفتم

الباب السابع فی بقاء العارف بالله وانصباغه بصبغة الله کما قال الله تعالی ومن احسن من الله صبغة وذلك باستغراقه فی بحر ولایة الله الملك السبحانی وشهوده بوارق انوار جمال عشق الله الشعشعانی الربانی و عرفانه لئالی هذا البحر اللاهوتی الالهی وشربه من الخمر الکافوری السلسبیلی حتی یصحو من سکر محو الموهوم ویشعر بصحو المعلوم ویعرف سر سریان هذا البحر

فی

فی اطهاره وجداوله التی هی مظاهره الکلیة والجزئیة ویشهد بعین الیقین ظهور هذا الوجه الالهی فی مجالیه الکلیة الناسوتیة الانسانیة المسمون بالحجج الالهیین علیهم الصلوة والسلام وقوابله الجزئیة المسمون باشعة الاولیاء المستبصرین وسایر ظهوراته فی مرایا قلوب العارفین بالمکاشفة القلبیة بعین الیقین

خدیو زنك از خاور علم زد … سویدا از سواد الوجه دم زد

عیان شد شاه روم از چشم عالم … عیان شد روح قدس از ستر آدم

ببزم دل نمایان کشت جانان … چو خضر از ظلمت آورد آب حیوان

هزاران خضر از این شه باده نوشست … چو از حق ساقی است و میفروش است

شراب سلسبیل آورد با خویش … برای عاشق زار فنا کیش

زمهر سلسبیل و عین کافور … بهم آمیخت شد نور علی نور

که تا زین می دهد تسکین عشاق … بملك باقی ابد جانشان طاق

شراب زنجبیلش جان فنا کرد … می کافوریش عین بقا کرد

از او جاری هزاران زنجبیل است … وزو ناشی هزاران سلسبیل است

فنا نار جلالش را ملازم … بقا نور جمالش راست لازم

بیا پی باده ساقی در قدح ریخت … بمی فیض بقای خود بیامیخت

چو جان فانیم جام بقا زد … شدم جان زنده دل دم از لقا زد

جمال شاهد غیبم عیان شد … ازاین جامی که آن محیی جان شد

جمال خوب خود ساقی نمودم
برقص آورد ذرات وجودم

زشوق روی او هر تار و پودی
هزاران نغمه هر جان سرودی

شعاع برق مجست از روانم
بزد بر عقل و نفس و جسم جانم

سراپای وجودم زنده کی یافت
فنایش شد بقا پاینده کی یافت

جمال شاه عشقم رو برو شد
زاجزایم بلند آواز هو شد

می از جام بقایم داد ساقی
نمودم داخل اندر ملک باقی

زفضل خویشتن انعام کردم
می اثبات حق در جام کردم

نمودی سرّ الا الله عیانم
ز نفی لا برون آورد جانم

بدیدم حاصل جذب و سلوکم
کنون من داخل فخر الملوکم

چو حق را دل بچشم حق بدیدی
همه اسرار حق از حق شنیدی

بگویید این زمان سرّ بقا کو
برای عاشق جان باز حق جو

ترازان می که از ساقی بجامست
بخاصان ده که کافوری مزاجست

خنک سازد درون عاشقان را
ز سوز هجر برهاند روان را

نشان یابند از آن بی نشانی
دهد شان سرّ توحید عیانی

چو در جان یافتی حال فنا را
شنو از عشق حق وصف بقا را

بقا باشد همه مقصود عشاق
بقا باشد همه مطلوب مشتاق

فنا کردند از شوق بقایش
که یکدم جان نشان بینند لقایش

بقا

بقا اندر فنا گردیده مدغم
بقا اهل فنا را شد مسلّم

هر آنکس در فنا راهی ندارد
ره ملک بقا را کی سپارد

نه هر کس در فنا ره یافت از جان
سوی ملک بقا آید شتابان

که این دولت بعالم بس عزیزست
کجا بارد هر وان بی تمیزست

بود این رتبه خاصان درگاه
حبیبان محرمان حضرت شاه

بقا خاص حبیبان خدا شد
نه مخصوص گدای بینوا شد

محبان را یکی از صد هزاران
نصیب آید بقا و وصل یزدان

لقاء و وصل حق بیند بقایش
ولی آسان بکف ناید لقایش

پر از سی سال از جذب حبیبم
لقاء و وصل حق آمد نصیبم

بقا در دیدنم از هجر و وصلست
چه داند آنکه در هجران و فصلست

گروهی طالب ذکر و عبادت
گروهی سالکند اندر ریاضت

گروهی راغب شوقند و جذبه
خوشند از درد و سوز و آه و ندبه

بسی سختی و محنتها کشیدند
ولی روی حبیب خود ندیدند

گروهی لاابالی وار حیران
مباحی گشته اند از شوق جانان

وصال دوست از ذرات جویند
کجا وصل جمال ذات جویند

گروهی طالب کشف و کرامات
تمناشان ز حق انجاح حاجات

گروهی شایق جاه و جلالند
ز جذب و کشف خود بر خویش بالند

گروهی جمله حیران در فنایند
ندانند از کجا و تا کجایند

ز بود و عود خود حیران شدستند
دل و جان عقل و نفس خویش خستند

طوایف جملگی در راه حیران
نفهمیدند راه وصل جانان

بود این حال طلاب الهی
که از صدقت بیان کردم کماهی

ورای طالبان انسان مثالند
چو حیوان غرق در بحر خیالند

تمامی غرقه در بحر فنایند
کجا جویای اقلیم بقایند

ره وصل و بقا راهی عظیم است
همه عشاق را زان دل دو نیم است

ندیمان جلیس بزم جانان
مقیمان انیس وصل یزدان

ز وصل حق سخن کمتر بگفتند
ره وصل و بقا در دل نهفتند

چه هر کس عارف او کلّ اللسان است
بقا و وصل بیرون از بیان است

جز آنکو سکرش از هوشش فزون شد
ز وصل حق دل او در جنون شد

هر آن چیزی که گفت از سکر گوید
نه پنداری که در راه فکر پوید

چو سکر از جام وصلش غالب آمد
بیان وصل حق را طالب آمد

شنیدستی حدیث مصطفی را
بیان بادهٔ صاف خدا را

که روح القدس بر قلب پیمبر
رساند از جانب خلاق اکبر

برای اولیا حق را شرابیست
شراب صاف روح افزای نابیست

چو نوشیدند در سکر و سرورند
طربناکند و در مستی و شورند

ز آثارش طلب پس وجد و طیب است
خلوص و ذوب در نار حبیب است

پس از اینها وصال و اتصال است
بقاشان حاصل از نور جمال است

چو ساقی زان شرابم در قدح کرد
ز سکرش جان و دل را پر فرح کرد

بجای فیض بقا بعد از فنا داد
ز فضل خود مرا وصل و لقا داد

بنای دل دمیدم نفخ رحمن
تنم شد با نوا از فضل یزدان

از آن سر بقای جان سرا هم
بشکر نعمت یزدان گرا هم

بقای جان بتوحید خدا دان
بقای جان بمهر مرتضی دان

خدا را بحر ذاتی بی نشان است
که غیب الغیب و بی قعر و کران است

پس از این بحر حق بحر صفات است
ظهور اول از دریای ذات است

چو دریای صفات است و معانی
ظهور اول است و غیب ثانی

همین دریای توحید خدا هست
خدا را آینه وحدت نما هست

همین دریای عشق است و ولایت
که نی حدش عیان و نی نهایت

همین بحر است بحر حب ذاتی
که ظاهر آمده از کنز مخفی

هر آنکس صاحب حق الیقین است
به بیند بحر الّا الله این است

وجود مطلق است و نور مطلق
بود رب عوالم برزخ حق

همین نور است اصل قابلیات
تجلّی اول و سرّ هویات

ولایت را سما ارض وجوب است
بدان با ذات حق نایب منوب است

ظهور عین کافوری ذات است　　جهان امر و یدبای صفات است

بطون قاب قوسین او ادنی است　　محمد را حقیقت سر مولی است

حقیقت این و این حق الیقین است　　که معراج قلوب عارفین است

یکی بحر است اسمش بی نهایت　　چو امر عشق و توحید و ولایت

چو اسم اعظم ذات قدیم است　　از آن اسمش علی است و عظیم است

ظهور اعظم پروردگار است　　یکی نور است و اسمایش هزار است

جهان روح و عقل و نفس و اجسام　　چو امواجیست زاین بحر قمقام

اگر موجی زند ریزند برهم　　تمام نقشهای چار عالم

بتن پوشد لباس هستی از کن　　تمام چار عالم را سر و بن

ظهور واجب است و رب امکان　　خدای ماسوای و عبد یزدان

شود زین بحر وجه الله ظاهر　　بقلب عارفان گردد مناظر

دل عارف چو مرآتی است رخشان　　در آن وجه خدا آید نمایان

ز وصلش عارفان در وجد و شورند　　مدام از نور رویش در حضورند

شود او ساقی جان بخش مستان　　به پیماید می توحید یزدان

دهد جام فنا در نفی هستی　　مطهر سازد از هر جسم و پستی

ولی از خم پیران است این می　　همان پیری که آمد مظهر وی

پس از آن پردهٔ پیران شود شق　　بتابد شمس وجه الله مطلق

شود

شود ساقی دهد جام بقاشان　　ز بحر اعظم توحید یزدان

می توحیدشان در جام ریزد　　وز آن شهد بقا در کام ریزد

ز جامش باقی آید جان مستان　　شوند اندر بقا شادان و رقصان

هم او شاهد شود عشاق حق را　　جمال حق شوند و آشکارا

گهی ساقی بود که جام و باده　　گهی خود را چو شاهد جلوه داده

گهی گردد بسان بحر مواج　　هزاران جزر و مد دارد ز امواج

کشد در خویشتن عشاق شیدا　　نماید شان جمال خود هویدا

گهی بحری است از نور درخشان　　بطون و ظاهرش مرآت رخشان

هزاران مهر و مه در وی فزون است　　عیان از ظاهرش سر بطون است

کند که جبرئیلی انبیا را　　گهی روح القدس هست اولیا را

گهی وحی است در دل گاه الهام　　گهی پیغمبر از خود داده پیغام

صحیفه گاه و گه قرآن نماید　　بسر عارفان ایقان فزاید

یکی نور است و زان صد جلوه پیدا　　بقلب عاشقان هر دم هویدا

بصد تمثال غیبی هر زمانی　　نماید جلوه عاشق را هنانی

ولیکن صورتش سبع المثانی است　　در این عالم بهر عصری عیانست

ظهور کلیش چارده آمد　　بخلق چل هزار عالم شه آمد

خلیفه ذات حق در هر جهانند　　شناسان بحق از عارفانند

بسلمان گفت مولی آشکارا — شناسایم شناسا شد خدا را
بنورانیتم هر کو شناساست — شناسا او بتر حق تعالی است
بود عرفان حق عرفان مولی — بنورانیت ار گردی شناسا
شناسائی بنورانیت این است — که مشهود قلوب عارفین است
ز کشف قلب عارف با یقین شد — باسرار ولایت او امین شد
اگر جذب ولایت انش کشاند — ترا با فطرت اصلی رساند
شوی خالی بنور فطرت الله — بقا یابی ز ختم صبغة الله
بقای جان بحق صبغ خدا دان — بود صباغ جانها شاه مردان
ولای شاه دین صبغ خدا شد — کسی داند که در صبغش فنا شد
بیا در خم شه صبغ بقا بین — برو از روی شه روی خدا بین
در این خمخانهٔ وحدت درآ تو — بنوش از خم کافور خدا تو
که در صبغ بقایش محو آئی — پس از سکر فنا در صحو آئی
نماید محو موهومت سراسر — بیابد صحو معلومت میسر
شوی باقی بحق از خویش فانی — بماند سر و جانت جاودانی
در این حالت که غرق اندر بقائی — تمام عمر در وصل خدائی
بجذب واصلان حق درآ تو — مبین در جو کشان غیر از خدا تو
خنک سازد دلت را خم توحید — ثمر بخشد بجانت نخل امید

چو

چو از این خم کافورت چشاند — شرار سوز و دردت را نشاند
بدل برد الیقینت حاصل آید — خنک از این یقین کام دل آید
چه وجه حق بجان بدهد بقایت — بقای حق کند ز اهل خدایت
محب بودی یقین محبوب گردی — طلب شد منقطع مطلوب گردی
رساند شوق باقی در بقایت — کشاند عشق در وصل خدایت
از این ره شیعیان اهل خدایند — که با شاه ولایت آشنایند
شعاع نور توحید و ولایت — چنان در قلبشان دارد سرایت
که گم گشتند در شاه از دل و جان — شدند از اهل حق در حزب مردان
بیا در حزب مردان خدا تو — بجان با اهل حق شو آشنا تو
ره وصل و بقا ایشان بدانند — ترا آخر بوصل حق رسانند
بباید از ازل این جامه دوخت — کسی سر بقا اینجا نیاموخت
چو خیاط ازل این خرقه دوزد — بهر جان پوشد آن جان برفروزد
نظر باید سوی لوح ازل داشت — بچشم خویش بر علم و عمل داشت
هر آنکس را که این دولت نصیب است — بگردن حبلی از مهر حبیب است
همان حبلش باصل خود کشاند — یقین با دولت وصلش رساند
ولای شاه دین فطری است ای دل — ولایت چون شود از کسب حاصل
بلی راه ظهورش شد طریقت — که در پیران حق آمد ودیعت

گرت این مایه از حق حاصل آمد   دل و جانت به پیران واصل آمد

روی در راه پیران خدا تو   شوی واصل با قلیم بقا تو

فی التمثال ببعض احوال الناظم فی بدایات العمر و هدایاته الدال علی شمول العنایة الازلیة له

مرا در بی‌شعوری بود حالات   بطفلی بود هم چندین علامات

بسن چار و پنج روز و شبها   ببی بودی نشاط و بس طربها

بشبها چون بجامه خواب خفتم   سر اندر زیر بستر می‌نهفتم

گهی مه شد عیان که آفتابم   نیامد زان بدیده کحل خوابم

بگفتم گر مه این یا آفتابست   مرا ظاهر درون جامه خوابست

به بینم جمله اعضا پای تا سر   بچشم حس عیان در زیر بستر

نظر کردم چو بر هر یک ز اعضا   بدیدم جمله گی گشتم هویدا

نبودی خواب ناکام از این بس   نگشتم مطلع زین واقعه کس

چو سن هفت و هشتم گشت ظاهر   شدم ظاهر ببی آیات باهر

بشبها نیمه شب بیدار بودم   گهی غافل گهی هشیار بودم

بگرد خود چو گرد ماه هاله   بچشم شد عیان بس شمع و لاله

بگرد شمعها جمعی بزرگان   نشسته روشنان چون مهر رخشان

بیکدیگر سخن از من بگفتند   ولی از من سخنها می‌نهفتند

گهی

گهی میدیدم و آرام بودم   گهی زین واقعه وحشت فزودم

ز جامه خواب میجستم بدهشت   بمادر التجا بردم ز وحشت

درون جامه خوابش میغنودم   سراسر قصه با وی میسرودم

چو بودی عارفه آن پیر خاتون   روان کردی ز دیده رود جیحون

چو دیدی کشف دل بیتاب کردم   بگوشم قصه گفت و خواب کردم

مکرر آمدم این حال مکشوف   مرا حق چون شدم گردید موقوف

همان آمد چو این کشف و شهودم   ببی حالات خوش در جان فزودم

گهی گر صوت خوش می‌شنیدم   برخسار اشک گلگون میدویدم

هر مجلس که مطرب بذله خوان بود   بدامان اشک خونینم روان بود

مدام از صوت خوش بود جانم   ز جان طاقت نبود از تن توانم

ندانستم ولی مقصود جان را   نه سر سوزش و سوز روان را

بزرگانم ببی تحسین نمودند   بگوش اوصاف نیکم میسرودند

که سر حق بجانت بار آید   ز تو ظاهر ببی اسرار آید

الست آن نغمه در گوشت سرودی   ز نغمه حق دل و جانت ربودی

ترا در گوش جان نغمه الستست   از آن از صوت خوش جانت تو مستست

ولی این حالت اقرانم چو دیدند   ببی از ظن خود بر من تنیدند

که گر عاشق شدی بر خوب روئی   بگو تا ما کنیمت چاره جوئی

بجان حیران بدم زین گفتگوها / نه زانها بم خبر بودی نه زینها

پس از آن شوق علم در دل آمد / ز علم کار دل بس مشکل آید

شدم مشغول تعلیم و تعلم / ز درس و بحث دل اندر تألم

فنون علم دین را جمله دیدم / ز تحصیلش بسی زحمت کشیدم

ولی چون ذوق علم یار دل شد / ز صوت خوش دل و جانم کسل شد

نهان آمد بدل آن شوق جانی / حجاب جان علوم آمد نهانی

چو شوق جانی از علم نهان شد / بحکم عقل علم روح جان شد

چنان جان شد پی علم و کمالات / که محجوب آمد آن یکسر ز حالات

بجان بار فضایل میکشیدم / چو خود دانشوری در دین ندیدم

استادان جمله تعریفم نمودند / بجودت ذهن و عقلم میستودند

علوم رسم را استاد گشتم / بموت جهل را بنیاد گشتم

بخواب اندر شبی دیدم هراسان / که آمد رو بمن شاه خراسان

زدی پهلو باین محجوب گمنام / بدریائی فرو افکندم از بام

چه دریا چون شبی تار از سیاهی / بلند امواج او تا مه ز ماهی

ز هول بحر آمد دل دو نیم / توسل جست یا رب رحیم

یکی صیاد اندر وی روان بود / چو صرصر در کفش تیر و کمان بود

چو باد او در قفای من شتابان / چو تیر از چنگ او گشتم گریزان

عنایات

عنایات خدایم گشت شامل / بآسانی رسیدم تن بساحل

ز دریا تا بساحل رخت بردم / از آن صیاد یک تیری نخوردم

همان شه کو بیفکندم بدریا / بساحل آمدم ناگاه پیدا

چو پیری خوب رو آمد عیانم / از آن وحشت نمود آسوده جانم

بمعجز گفتمی کی پیر و مولی / تنم آلوده کی دارد ز دریا

بلطف او چشمهٔ آبی نمودم / فرو شستی سراپای وجودم

نبود آلوده کی از ساقم افزون / شدم پاک آمدم از چشمه بیرون

باستادان از این رؤیا حکایت / نمودم از پی فهم و درایت

نشد از اهل علم حل مشکل / وز ایشان نامدم تعبیر حاصل

به پیر عشق پس کردم حکایت / ز علم من لدن کردم هدایت

که آن دریاست علم این چشمه عرفان / نصیبت هر دو از شاه خراسان

چو عقل از علم دینت ماهر آید / بقلبت چشمهٔ عرفان گشاید

بود صیاد چابک دست شیطان / که دامش علم آمد بهر مردان

بفیض علم آنشاهت رساند / ولی از شر شیطانت رهاند

ز علم رسمیت دل فارغ آرد / به پیر معرفت جانت سپارد

عنایات خدا گشتی معینم / پس از آن درد و جدت آمد یقینم

بدل مهر خدایم غالب آمد / سلوک راه حق را طالب آمد

ز درس و بحث یکسر دست شستم   بدل طوبای عشق حق برستم
بجذب حق دگرگون گشت حالم   ز کف بگسست رشته قیل و قالم
براه حق دلت گر هست شایق   بخوان احوالم از تمثیل سابق
کنون سی سال در این جلوه و شوقم   بجیبم سر بدامان پا صبودم
بدل هردم که میخواهم خدا را   نه بینم غافل از خود من رضا را
ز طفلی تا در این حالت که پیرم   رضا آمد بمعنی دستگیرم
نویدم داد آنشه در بدایت   که از دل سر زند نور ولایت
تتق از سر کشد نورت بافلاک   ز نورت روشن آید جان سلاک
اگر لطف رضای حق نبودی   کجا باب خدا بر من گشودی
هزاران بار آنشه رو نمودم   هزاران دفعه باب دل گشودم
بمن بودی گه و بیگاه همراه   که تا بر سر الا کردم آگاه
درون دل مدامم رو برو بود   چو دیدم سر الا الله او بود
براه حق بسی جان را مدد کرد   بخویشم بارها او جذب و مد کرد
ز نفسم خلع کرد و لبس با خویش   بگفتا تو منی ای دور اندیش
چو از خم بقایم گشت ساقی   فنا کردم ز خود با خویش باقی
شد آئینه سراپای وجودم   جمال مرتضی در دل نمودم
گهی بودیم شاهد گاه ساقی   بداد از بحر خویشم جام باقی

زابر

ز ابرو قاب قوسین او نمودم   در این محراب فرمود او سجودم
گهی حامل مرا شد گاه محمول   دل و جانم بمهرش هست مجبول
بدل در نور او سیران نمودم   بسیر در طور او طیران نمودم
بسی اندر رکاب او دویدم   بسی اندر قفای او پریدم
ز دست خویش آنشاهم گر بست   بجان خویشتن جانم به پیوست
چو پران تیر با او میپریدم   جز او در ملک باقی من ندیدم
ز شه سر مشق دارم در طریقت   ز شه دیدم رخ شاه حقیقت
شدم با شاه جان داخل بظلمات   ز ظلمات او در آوردم بجنات
بکف مفتاح جنانم نشان داد   ز دوزخ آن شهم خط امان داد
بدستش باب جنات او گشودم   بدل جنات باقی او نمودم
ره او صاحب الامرم نشان داد   بآنشه اقتدا توفیق جان داد
کنونم شاهد ساقی و ره اوست   بتخت دل انیس پیر و شه اوست
کلام حق بسی ز آنشه شنیدم   ز رویش شمس وجه الله دیدم
ندانستم ولی من سر آنشاه   مگر آندم که عمر آمد به پنجاه
ز پیش از مظهر دیدار کردم   به پنجه صاحب اسرار کردم
بعمری بودم الله بیم و امید   به پنجه ظاهرم آمد مواعید
بچاه دل بگفتم سر آنشاه   ز شاه آمد جوابم بارک الله

سر اندر چاه باطن در کشیدم / بحق باشد همه گفت و شنیدم
بدان پیر دولت دیدار اسرار / بقای وصل روح افزای دلدار
نصیب هر که آمد از ازل شد / ولی عمرش نفس و جان بدل شد
کسی را کز ازل آمد سزاوار / بعمری ابد این دولت نمودار
نه هر کس کو دویدی گوی بردی / ولی آنکس که بردی ره سپردی
بسر میرو چو جویای خدائی / که شاید گوی دولت را ربائی
نمیدانی چه دولت باشد ای یار / بقای وصل روح افزای دلدار
رخ حق هر که دید او جان جان شد / بجنت از شهان جاودان شد
ز روی حق هر آنکس خواند اسرار / شود اسرار حق از وی پدیدار
برو از سر براه مصطفی پوی / بیا از جان ولای مرتضی جوی
که گر بر سر ایشان مخبر آئی / ز جرگ پادشاهان بقائی
ولای مرتضی سری عظیم است / قلوب اولیا زین سر دو نیم است
ولای شاه سر کاملان است / نصیب هر که شد از واصلان است
ولای شاه دین سر خدا هست / ولای شاه دین نور بقا هست
ولایت را نه هر کس حامل آمد / که این سر خاص مرد کامل آمد
بسرش هر کس از همراه گشتی / ز غفلت صعوه آگاه گشتی
بصرصر پشه گرد اصل آید / ولای شاه کار هر دل آید

سه فرقه

سه فرقه مهر شه را حاملانند / بقرب حق ز مهرش واصلانند
ز سلک انبیا شاهان مرسل / بمهرش آشنا بودند از اول
خدا را هر ملک آمد مقرب / ز خمر مهر شه جامش لبالب
کسی کز شیعیان ممتحن شد / ز مهر شاه سلطان زمن شد
ورای این سه کس حامل نباشد / ولایت را کسی قابل نباشد
تو این قسطاس را از شاه دین بین / کلامش اولیا را هست میزان
باین میزان برو خود را همی سنج / به بین خرمهره ات باشد و یا گنج
تو با این گنج سلطان بقائی / ولی بی گنج در رنج و عنائی
ولایت گر بنرخ جان خریدی / بخرای بادکش ارزان خریدی
هزاران جان بود گر عاشقان را / محقر قیمتی دانند آن را
چو آتش را خلیل از شیعیان شد / ز حق او را بآتش امتحان شد
کسی چون قابل این امتحان است / مگر آن کز خواص شیعیان است
اگر در امتحانها خالص آئی / در دولت بروی جان گشائی
چو زر کامل عیار از امتحان شو / تو فارغ از جحیم آنجهان شو
غرض عظم ولایت را فزون دان / که این دولت نباشد سهل و آسان
چو آدم در ولایت ناسی آمد / ز عهدش قلب آدم قاسی آمد
برو بیجان حساب کار خود کن / تفکر در دل بیدار خود کن

مشو يكدم ز مهر شاه منفك   جلاده اينه از زنك هر شك
برو با اولياى حق قرين شو   مرابط با قلوب عارفين شو
ز ربط دل بجو فيض ولايت   كه تا از فيضشان يابى هدايت
بلا و امتحان را از خدا خواه   كه خالص كردى اندر عشق الله

الباب الثامن في اجتناء ثمرات شجرة طوبى الولاية الالهية العلوية المغروسة في قلوب العارفين التي اغصانها واوراقها وازهارها مناسك الاعمال والاحوال والمقامات السبعة التي تشتمل عليها الابواب السبعة السابقة وتلك الثمرات الفوز بالعروج الى جنة الولاية والقرب والوصال في مقعد صدق عند مليك مقتدر والنزول منها الى الجنات التي هي جنات الاعمال الصالحة والاخلاق الحسنة والاحوال الرفيعة والعقائد الحقة الانسانية المسمات بدار السلام ودار القرار ودار الخلد وجنة المأوى وجنات عدن وجنات النعيم والجنان والفردوس الاعلى المخلوقات من فيض انوار ولاية الله العلوية عليه السلام التي لو اجتمع الناس عليها لم يخلق النار متمثلة من اليواقيت الحمراء والزبرجدة الخضراء والفضة التي عرض ابوابها الزبرجدية الزمردية من المشرق الى المغرب كتب الله على مصاريعها انا لا اعذب من قال لا اله الا الله محمد رسول الله علي ولي الله طيبين خلقتها صوت يا علي عليه السلام الدالة على ان ميل كل جزء الى كله وشوق كل فرع الى اصله ووسعة تلك الجنات من قوله تعالى اذا رأيت ثم رأيت

نعيماً وملكاً كبيراً ثم النعم من نعيمها الروحانية وثمراتها الجنانية بالانواع المختلفة مما لا عين رأت ولا اذن سمعت ولا خطر على قلب بشر اقلها لم يطير مما يشتهون في هذه النشأة البدنية الجسمانية قبل النشأة الاخروية لكل من اولياء الله العارفين على قدر درجاتهم وصفاء سرائرهم كما قال رسول الله صلعم ابيت عند ربي يطعمني ويسقيني وشهود الغلامية وحور العين وسائر الصور الجنانية من الاشجار والازهار والاثمار والانهار والجواهر والزواهر والقصور واستشمام الروائح الجنانية بالكشف القلبي والذوق القلبي والشم القلبي بعين اليقين واسباغ تلك النعم الباطنية الروحانية وسائر النعماء الجسمانية في الدنيا والاخرة ببركة ولاية آل طه ويس عليهم الصلوة والسلام كما قال عز من قائل هو الذي اسبغ عليكم نعمه ظاهرة وباطنة واليوم اكملت لكم دينكم واتممت عليكم نعمتي   ورضيت لكم الاسلام دينا صح

بيا اى عارف ديدار جبار   بيا اى واقف اسرار اخيار
ز عشقت جسم وجان زير و زبر شد   ز نفس و عقل و جان و تن گذر شد
مقامات فنا راه بقا يافت   چو طى شد آمدى وصل و لقا يافت
ترا بعد از بقا و وصل حق جان   بيامد معتكف در كوى جانان
نه جا است اين كه اين روح بقا هست   نه جا است اين كه اين سر خدا هست
نه جنت اين كه نور عشق يزدان   خليفه حق شدت در ملك جانان

پس از وصل و بقا آمد عنایت   که نور عشق حق شد جان جانت
بچشم عشق روی عشق دیدی   ز عشق حق بوصل حق رسیدی
یکی دان عاشق و هم عشق و محبوب   یکی دان واصل و هم وصل و مطلوب
همان یک نور عشق مشکبویست   که آنهم کام بخش و کامجویست
بقاء و وحدت و عشق است توام   بقا عشاق را زان شد مسلم
بقای جان کنون زانعام عشق است   بدل هر دم ترا پیغام عشق است
سر و کارت بعشق باقی آمد   ترا او شاهد و او ساقی آمد
چو عشق و شاهد و ساقیست دلدار   ترا بر سر وحدت کرده هشیار
ببزم جان دهد جامت دمادم   شدت عشرت ز عشق حق مسلم
بعالم وصل حق زانست کمیاب   که وصلش را عنایت گشته اسباب
ترا این دولت آمد از عنایت   عنایت حاصلت شد از ولایت
هر آنکس یافت اسرار ولایت   بیامد از خدا صاحب عنایت
ولایت فضل و ستر کردگار است   باهل فضل و جود این سر دو چار است
ولایت آمده کنج نهانی   دلیل او بود کشف عیانی
بچل سال ار شود این سر عنایت   بدان تو قدر این کنج امانت
امانت را کسی ز حق امین است   که این کنج از ازل در وی دفین است
ندرّد تا حجاب عقل و جان را   نیابد ستر این کنج نهان را

شهی کین کنج را گنجور گردید   بسر قرب حق مستور گردید
بخلقان نفس و عقل و روح جسمش   حجاب کنج حق گشت و طلسمش
خدا را گشته پنهان در قبایست   ز غیرت قد تواریت بالحجاب است
ز سرّش چون کسی آگاه گردد   چو آنکس کو باو همراه گردد
هر آنکس فانی آمد اندرین شاه   شد از سرّ خدا زین شاه آگاه
بظاهر چون گدا باطن امیر است   بمعنی شاه و در صورت فقیر است
همیشه جانش در قرب و وصال است   ز ساقی ازل مست جمال است
چو اندر مقعد صدقش قیام است   بقرب حق مدام او را مقام است
نزول از قرب گاه ار بجنات   ز جنّاتش شود مکشوف آیات
گهی در صحبت غلمان و حور است   گهی در نعمت و ناز و سرور است
بموسی گر ز حق آمد کرامت   دو روزی منّ و سلوی بهر امت
بعیسی فضل حق گر گشت شامل   بقومش مائده گردید نازل
فقیران پیروان مصطفی بین   گدایان شیعیان مرتضی بین
که از افضال آنشاهان سرمد   بجان در نعمت جنت مخلد
قیامت را بکامی می سپردند   ابد تا نعمت جنات خوردند
خدا را جمله در شکر و ثنامند   تمام عمر در دار السلام اند
دمی گر عشق حق زار و فکارند   در آن دم ساکن دار القرارند

گهی کز روی عشق اندر شهودند   بسر خویش در دار الخلودند

شوند ار در سماع و شور و غوغا   بود مأوای ایشان جنات مأوی

دمی کآیند بیرون زین اماکن   بهشت عدن را گردند ساکن

چو ذکر عشق حق از دل نمایند   بجنات نعیم او در آیند

بخوان نعمت عشقش نشینند   هزار الوان نعمت زان به بینند

از آن نعما که چشم کس ندیده   نخورده در جهان و ناشنیده

ز نور عشق چشم دل بدست آر   به بین در خوان دل نعمای جبار

چه نعمت کز لطافت قشر جانست   بچشم دل عیان از حس نهانست

حبوباتش بارض عشق روید   بقولاتش در این عالم نجوید

ز سنگ صدق او را آسیا شد   خمیرش در کف دست خدا شد

بود آبش بعین از جوی رحمت   چه چشم کس ندید این گونه نعمت

ز شهد عشق این نعمت سرشته   بود طباخ آن حور و فرشته

بدیک جان ز نار عشق پختند   هزارش عطر روحانی نهفتند

حلاوتهای عشق از آن عیانست   چه شهدش تا ابد در کام جانست

ببین این لطف در نعمای عشقست   که در دل ظاهر از سودای عشقست

بخوان عشق اگر یکدم نشینی   بدل آن لطف نعمتهاش بینی

بدانی عشق جنات النعیمست   به بینی عشق را ملک عظیمست

بیاید

نیاید وصف حورش با قصورش   بگفتار از کمال حسن و نورش

چگویم وصف اشجار جنان را   طراوتهای اوراق چو جان را

زهر شاخی هزار انجم درخشد   بجان و دل هزاران روح بخشد

اگر در ظل طوباش نشینی   زهر شاخش هزاران میوه چینی

بدل تابد کرامت انوار مولی   بسر باشد مدامت ظل طوبی

ز دل روئید طوبای ولایم   بسر افتاد از آن ظل خدایم

زهر برگش هزاران نغمه برخواست   سماع جان ببزم عشق شد راست

سماع جان چو از نغمات عشقست   بظل طوبی و جنات عشقست

ز زیر طوبی است انهار جاری   بخوان من تحتها الأنهار تجری

یکی کافور و دیگر سلسبیلست   دگر تسنیم و آخر زنجبیلست

بدان کین نهرها از مهر عشقست   ز طوبی جاری از تفجیر عشقست

هر آن کز سر عشق او بهره یافت   بعین از نهر عشق او قطره یافت

چو شاه عشق گردد لجه آشام   بعشاقش نماید جام انعام

ز جامش جمله عشاق مستند   بظل شاخ طوباش نشستند

بفردوس جنان گردند مهمان   به بینند جانشان دیدار جانان

بهر جمعه که عید عاشقانست   بفردوس جنان جان میهمانست

جمال شاه عشق حق نما را   به بینند جانش در فردوس اعلی

غرض عیش بهشت هشت گانه   ز نعمتهای عشق آمد نشانه
به بزم عشق شه مسندنشین شو   به نعمتهاش در دنیا قرین شو
بباب شاه عشق از چاکران شو   بجان و دل مدام اندر جنان شو
تو نام عشق را ورد زبان کن   پس آنکه رو تماشای جنان کن
نه دوزخ نی صراط و نی قیامت   نه بلیه چون کنی در عشق اقامت
چو نور عشقت اندر ره امامست   جهیمت سر بسر برد و سلامست
بسر عشق اگر گشتی تو عارف   نسازد واقفت اندر مواقف
بیک لمحه ز عرصاتت رهاند   دگر لمحه بجناتت رساند
نماید هر دمت رنگ و نشانی   در آرد هر زمانت در جنانی
ز بحر وحدتت چون گشت ساقی   بمانی جاودان در عیش باقی
هر آنکس کو ز حزب مؤمنانست   چرا قبرش ز روضات جنانست
چه ایمان نور عشق کردگارست   ز حق در قلب مؤمن مستعارست
چو مؤمن در ولایت ممتحن شد   ولایش ثابت اندر جان و تن شد
تنش قبر و دلش مرآت عشقست   درون تن ز دل جنات عشقست
درین دنیا که دار امتحانست   دلش از عشق حق باغ جنانست
بود جنات عقبی بی نهایت   ز فضل عشق و اسرار ولایت
چه دانی وسعت جنات عقبی   برای عاشقان روی مولی

دهد گر عاشقش روزی زکاتی   بمحتاجی کند نانی براتی
سبک سیری شود آن چست و چالاک   به بند طاعت عاشق بفتراک
رود آن تا بساق عرش رحمن   خطاب آید بآن بگران ز یزدان
سبک سیرا بجنت ز استقامت   بران از حال تا روز قیامت
بقدر لمحه یک گامی برآورد   بهر گامی از آن یکساله ره برد
مسیرش جمله تا روز قیامت   ز جناتست بر عاشق کرامت
جزای عاشق از یک فعل طاعت   نشد مدرک بعقل از ملک جنت
بعمری صد هزار اعمال دارد   جزایش را چه سان عقلی شمارد
نصیب یکتن از اهل ولایت   ز جناتست ملکی بی نهایت
چو ملک عشق حق را نیست پایان   از آن ملک کبیرش خوانده یزدان
شنیدی وسعت جنات اعمال   چه دانی وسعت جنات احوال
دگر جنات اخلاق و عقاید   که حق بر وسعت آنهاست شاهد
به نسبت وسعت جسم است با جان   بود این هر سه روح فعل انسان
محیط عالم جسمند ارواح   بود برزخ میان هر دو اشباح
بدان اخلاف اشباح و عقاید   چو احوالست روح فعل عابد
نباشد جسم را با جان ز وسعت   بمعنی و بصورت هیچ نسبت
بهشت این سه بر جنات اعمال   محیط آمد بیاب این را باجمال

[illegible] کرامت کردیمش از ملک جنت

نهایت نیست در جنات اربع　　بود هر یک از آن از دیگر اوسع

ندارد ملکت عشقش نهایت　　ز حد بیرون بود ملک ولایت

بعقل از عشق چون آگه شود کس　　بود دلال عشقت کشف دل بس

ز کشف دل بجنات ار در آیی　　به بینی ملکت عشق خدایی

طنین حلقه ابواب جنت　　ندای یا علی باشد بسمعت

در و دیوار و موجودات جنات　　حیات و نطقشان بیشتر بادا

چه ملک آخرت دار حیات است　　حیاتش جاودان و باثبات است

ز نور مرتضی جنات ظاهر　　باسمش زین سبب کردند ذاکر

چو میل فرعها با اصل خویش است　　از این رو یاد اصلش دین و کیش است

همه اشیا چو از نور خدا بند　　از آن دایم به تسبیح و ثنا بند

جز انسان کو باصلش جاهل آمد　　ز جهل از اصل خویش او غافل آمد

برو ای زاهد از جان اصل خود جو　　ز اصل خویشتن رو وصل خود جو

بجان کن مهر اصل خویش یار است　　ترا با زهد و با دنیا چه کار است

زیاد اصل خود فارغ نشینی　　بیاد دنیی و زهدش حزینی

بریدی ز اصل و پیوستی تو با فرع　　بعقبی زان نیابی حاصل زرع

بهر اصلت ز اقبال باشد　　بهشتت حاصل از اعمال باشد

بغفلت گر ز اصل خود بریدی　　جنان در دنیی و عقبی ندیدی

دل و جانت چو از نور ولا بند　　زیاد شاه با نور و صفا بند

بهشتی دان روح انسانی و جنات　　بود مخلوق از نور ولایات

باصل خویشتن گر راه یابی　　نعیم وصل را زان شاه یابی

اگر تو رهسپار اصل گردی　　باصل خویش آخر وصل گردی

برو مهر علی از جان و دل جو　　بیا ذکر علی از نطق دل گو

که جان از مهر شه مرآت گردد　　دلت از ذکر شه جنات گردد

از این مرآت روی حق به بینی　　در این جنت بکام دل نشینی

ز مهر شاه شد اکمال دینت　　ز حق اتمام نعمت شد از اینت

ولای مرتضی شاه ولایت　　بود اکمال دین اتمام نعمت

کمال دین همین است ای برادر　　تولا کن تو چون سلمان و بوذر

بشو صیاد در بحر ولا تو　　تبرا جو ز خویش و ماسوی تو

تبرا شرط اکمال ولا شد　　تبرا کار خواصان خدا شد

تمسک جو بطوبای ولایت　　توسل جو با علام هدایت

باین حبل المتین چنگ ولا زن　　تو هر دم دم ز مهر مرتضی زن

که این حبلت بوصل حق کشاند　　در این عالم بجنات رساند

کشاید بر دلت ابواب جنت　　بیابی از خدا انواع نعمت

بدل جنات باقی چون بیابی　　بجنت خفته تا روز حسابی

الخاتمه فی عزّة اهل اسرار الولایة وقلّة اصحاب الهدایة کما قال الله تعالی و
قلیل من عبادی الشکور وکثرة الاستغناء الالهیّة کقوله تعالی ولو شئنا
لنذهب عنکم ونأت بخلق جدید واظهار انّ ولایة الله العلویّة تهدی الطلّاب
الالهیّة فی الدنیا والاخرة وبیان انّ وصال الحقّ یقدر العارف الواصل لا
یقدر المعروف الموصول الیه لأن لانهایة لبحر الولایة الالهیّة والصفات
والکمالات الربّانیّة عنایته قلیلها بالنسبة الی العارف الواصل کثیر و
کثیرها بالنسبة الی المعروف قلیل فعلی هذا الابیات لا یقعد العارف
الکامل من السلوک وان کان من وصال الحقّ علی ارائک سلطنة الملوک
لکی تشمله العنایة الالهیّة زایدا علی ما کان فی الدنیا وان لم یزد فی الدنیا ففی
الاخرة یصل الحال الی الوصال الدائم کما قال الله تعالی ولئن شکرتم لأزیدنّکم
فالشکر فی الایتین بازاء النعمة الالهیّة ولیست لله فی الدین نعمة اعظم من
الولایة العلویّة علیه السلام بل هی اصل نعم الله تعالی وسایر النعماء
جمیعا فروعها کما قال الصادق علیه الصلوة والسلام نحن اصل کلّ خیر
ومن فروعنا کلّ برّ فمن البرّ التوحید والصلوة والصیام وکظم الغیظ الی آخر
الحدیث وفی الزیارة الجامعة وبموالاتکم تمّت الکلمة وعظمت النعمة

در این دفتر بسی اسرار گفتم — ولی بسیاری از آنها نهفتم
نباشد فهم سرّ حق چو آسان — از آن در سنبل خود ماند پنهان

چو سرّ آل طه هست مستور — از این رو هتک سترش نیست دستور
چو سترش از خداوند جلیل است — هر آنکس هتک کرد او را ذلیل است
بسرّی حق چو پوشاند حجابی — نباید کس از آن سر فتح بابی
جز آنکس را که حق مفتاح دادی — در اسرار بر قلبش گشادی
دلش از سرّ حق گردد خموش است — ز بیم حق زبان او خموش است
نگنجد سرّ حق اندر کتابی — نیابد عقل از سرّش حسابی
بدان اسرار حق را عشق داند — باسرار خدا عشقت رساند
خدا را عشق اسرار نهان است — از آن عشق خدا اسرار دان است
تو عشق از انبیاء و اولیاء جو — پس از عشق خدا سرّ خدا جو
هزاران مرد در هستی نهان شد — که تا یک کس ز حق اسرار دان شد
هزاران کوکب در شب درخشید — که تا صبح جهان گردید خورشید
هزاران سالک گمراه آمد — که تا یک تن ز حق آگاه آمد
دو صد مجذوب گمراه و تباه است — که تا زیشان یکی عارف بشاه است
هزاران کس بدین بیره زن شد — که سرّ حق به یک کس غمزه زن شد
هزاران عقل و جان حیران بماندند — که یک کس را بوصل حق رساندند
هزاران را چو قبطی سر بریدی — بموسی سبطیان آنکه رسیدی
هزاران جان قریشی را فنا شد — که تا احمد شه ملک بقا شد

صنادید عرب را جان هبا شد ‌ ‌ ‌ علی شاه سریر اجتبا شد
چو سر حق بعالم بس عزیز است ‌ ‌ ‌ هزاران عقل دنگ و بی تمیز است
وزد چون باد استغنا دمادم ‌ ‌ ‌ نشد با سر حق یک نفس محرم
بکف مهر جلال عشق خونخوار ‌ ‌ ‌ لوای قهر افرازد ز جبار
خلایق را بسوی خویش خواند ‌ ‌ ‌ ز راه قرب و باب حق براند
ببین اینکو چه کرد کعبه و دیر ‌ ‌ ‌ کند در مسجد و در خانقه سیر
گهی دامش بیامد زهد و طاعت ‌ ‌ ‌ گهی فسق و معاصی که عبادت
گهی کبر و جلال و جاه و نخوت ‌ ‌ ‌ گهی فضل و کمال و علم و حکمت
گهی تقوی و زهد خودنمائی ‌ ‌ ‌ گهی جذب و سلوک و پارسائی
گهی با زینت علم و اساس است ‌ ‌ ‌ گهی در کسوت فقر و پلاس است
بسی دام و حبایل دارد این مهر ‌ ‌ ‌ بسی حیل و وسایل دارد این پیر
هر آنی بیک صورت درآید ‌ ‌ ‌ که انسان را به تلبیسی رباید
نجات از شر شیطان است دشوار ‌ ‌ ‌ مگر از فضل آن سلطان جبار
رقیب آدم خاکی چو دیو است ‌ ‌ ‌ در اغوای وی بس مکر و ریو است
مگر آدم پناه آرد برحمن ‌ ‌ ‌ ز کهف حق رهد از شر شیطان
بدان این کهف حق فضل خدایست ‌ ‌ ‌ شهاب ثاقب نور ولایست
هر آنکس کو پناه آرد بشاهان ‌ ‌ ‌ کند نور ولایش رجم شیطان

ولایت دایه دل طفل رضیع است ‌ ‌ ‌ ولایت ظل حق کهف بلیغ است
بکهف حق پناه او ز شیطان ‌ ‌ ‌ شود شیطان چو تیر از نور گریزان
شهاب ثاقبش سوزد بیکدم ‌ ‌ ‌ که محروم ابد از ضلال آدم
دلی را صاحب کهف خدا دان ‌ ‌ ‌ که در کهفش ندارد راه شیطان
از آن اصحاب کهفش اولیائند ‌ ‌ ‌ که دائم خفته در کهف ولایند
بباطن خفته اند در کهف یزدان ‌ ‌ ‌ تو پنداری که بیدارند ایشان
بظاهر با تو باطن با خدایند ‌ ‌ ‌ خدا را آینه صورت نمایند
تو در کهف ولایت چون درآئی ‌ ‌ ‌ ز شیطان دور دائم با خدائی
ندانی این چه کهفی بس رفیع است ‌ ‌ ‌ ندانی این چه سری بس منیع است
ندانی تا نیابی رسم و ره را ‌ ‌ ‌ نیابی تا نه بینی سر شه را
هزاران صاحب دیدار گردید ‌ ‌ ‌ یکی زان صاحب اسرار گردید
عنایات خدا گر آیدت یار ‌ ‌ ‌ شوی زان صاحب اسرار دیدار
بهر عصری یکی این گنج یابد ‌ ‌ ‌ پس از چل سال در درد و رنج یابد
بعمری گر باین دولت رسیدی ‌ ‌ ‌ یقین میدان که ارزانش خریدی
بطالب کام اول مینمایند ‌ ‌ ‌ از آن دیدن دل و جانش ربایند
بعمری باید او رهوار گردد ‌ ‌ ‌ که آخر با خبر ز اسرار گردد
یکی عارف بیجذ و بی قرین شد ‌ ‌ ‌ ز قبض جذب او جانش غمین شد

باو گفتا که قبض از چیست ای یار / جوابش داد از هجران دلدار
بگفتش مدت هجران چند است / جوابش داد کین چل سال و اند است
بگفتا قبض امری بس عجیب است / چه سان چل سال از وصلت نصیب است
بعارف گفت کی پیر و طبیبم / چه مدت وصل حق گردد نصیبم
بگفتا مدتش را نیست پایان / مشو از فهم این مطلب هراسان
ز ارزن پر کند گر حق تعالی / همه روی زمین تا سقف دنیا
پس از آن مرغکی آید نمایان / بآن مرغک بباید وحی یزدان
ببام ملک عالم کن نشیمن / بخور هر سال یکدانه ز ارزن
بطالب حق فرستد پیک و پیغام / چو این ارزن کند آن مرغ اتمام
تو واصل آئی و آزاد گردی / ز وصل روی ما دلشاد گردی
هنوزت وعدهٔ دیدار زود است / تورا کی زهره گفت و شنود است
بدان پس دولت دیدار و اسرار / اگر عمری بکس آمد نمودار
عنایات خدا بوده فرینش / ولایت شه دین شد معینش
هر آنکس یافت قدر خویشتن یافت / ولی آندم که از خود روی برتافت
بقدر حق کسی حق را نیابد / اگر تا مدت سرمد شتابد
ندانی عزت دیدار حق را / نیابی لذت گفتار حق را
نه بینی بحر بی پایان توحید / نتابد بر تو تا برقی ز تایید

کهی

کهی واصل بحق در وجد و شور است / چرا گاهی دگر او ناصبور است
کسی زین دولتش گر یار باشد / به نسبت با وی این بسیار باشد
از آن اندر سماع و وجد و شور است / که این دولت از او بیند که دور است
کس ار افزون از این دولت بیابد / عجب نبود اگر از سر شتابد
به نسبت با حق این دولت قلیل است / چه نغمه‌های وصل حق جلیل است
اگر تا حق بود از جان شتابی / وصال حق بقدر حق نیابی
ولایات حق آمد بی‌نهایت / عنایاتش برون از حد و غایت
کسی کی دم زند از وصل دلدار / مگر آندم که او مستی است سرشار
ز دل بیند کسی گر بحر توحید / نبرد تا ابد از وصل امید
نیاساید زمانی تا تواند / که شاید بیشتر خود را رساند
ز وصل حق هر آن کافزون نیابد / یقین کن بیشتر هردم شتابد
به تخت وصل هر کس گر ملوک است / یقین کن بیشتر او در سلوک است
ره وصل خدا پایان ندارد / تمامش را کسی چون پی سپارد
جمال حق هر آنکس دید یکبار / نیاساید ز رفتار و ز کردار
ز عشق آید دلش چون دیگ جوشان / ز سودا جان او گردد خروشان
گهی گوید گهی پوید براهش / که شاید شه کند دیگر نگاهش
در این حالت من زار فقیرم / میان رفتن و گفتن اسیرم

گهی پویم گهی میگویم اسرار | که آسایش بدل آید ز گفتار
چو دل از بحر عشق آتش فشان است | دل آسایش ز گفتارش چه سان است
بآتش چون کند گفتار آبی | نیابد سبزه تشنه از سرابی
دمی این دل ز سوز خود نشیند | که آب و رنگ روی یار بیند
بدنیا نیست دارا هم چو بلال | نیاسا هر کس از رفتار و گفتار

چه میسری جان بجانان واصل آید
بحق وصل مدامت حاصل آید

کتبه الفانی میرزا محمد
فی اتمام بر بر فت
۸ ذی قعده
۱۳۱۰

هذا كتابنا ينطق عليكم بالحق الفراح المبين في بيان من اسرار الامام الحق المبين سيد الموحدين امير المؤمنين عليه صلوات رب العالمين وسميته بمرآت العارفين بوصل الناظرين المتأملين فيه بمدارج الولاية والحقيقة واليقين ما حرم الله من غوايه الطالبين العاشقين بجاه محمد وآله الطيبين الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله ولو شاء الله لهديكم اجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

بشنو این اسرار از عشق خدا   سرّ عشق از سرّ حق نبود جدا

عشق با جو حق بود اسرار عشق   حق نهان و ظاهر از انوار عشق

عشق آمد مظهر ذات و صفات   عشق باشد گوهر دریای ذات

عشق حق آن سرّ مکنون خدا   وجه اعظم مختفی در پرده‌ها

عشق شمس و بحر جان جوشان از آن   عشق ماه و نور دل تابان از آن

هستی عالم ز جودش یکدم است   جان آدم از وجودش خرّم است

چون دم عشق آمده نفخ خدا   نای جان عاشقان زان در نوا

جز نوای عشق حق دیگر نوا   نیست ظاهر از دم ذات خدا

سازها دارد هزار اندر هزار   هر یکی را نغمه های بیشمار

نغمه‌های عشق در عالم شنو   تا ابد سرّ ازل زین دم شنو

هر دو عالم از نوایش با نواست   این نواها جمله از عشق خداست

نای عشاق از دم آن در نوا   پر فغان و ناله از عشق خدا

خلق عالم غافل از غوغای عشق   مست غفلت جاهل از صهبای عشق

از نوای عشق در رقص و نوا   بینوا از سرّ عشق کبریا

عاشقان سرمست صهبای ازل   جسم و جان از عشق حق کرده بدل

عشق باشد بغیهٔ قصوایشان   عشق آمد مقصد اقصایشان

نای شان دل نای تن عشقست و بس   زین نوا آگه نباشد هیچکس

غیر آن کش تابش از حق با نواست   با خبر از درد عشاق خداست

درد عشق حق بود درمانشان   در فنای عشق حق سامانشان

عاشقانش در بقا بند از فنا   زین فنا دارند بس وصل و لقا

زان نهان کرده بدل اسرار عشق   ظاهر از سیمایشان انوار عشق

دیده باید که بیند نور عشق   بر دل و جان برگزیند شور عشق

بیخبر گوید غرض از عشق چیست   طعنه زن بر عشق و این سرّ حقیست

چون ندارند آتش عشق درون   ربّ اهدهم فهم لا یعلمون

سرّ خود آورد این دم بی حجاب   گفت روی خوب هیز بی نقاب

در نقاب بی نقابی خوب تر   میتوان پنهان نمود انوار خود

مخفی آمد عشق از فرط ظهور / آیت انوار عشق الله نور
عشق باشد ذات پاک مصطفی / عشق آمد سر ذات مرتضی
عشق حق آن نور جان مقبلان / عشق حق باشد شفیع مدبران
هستی عالم ز فیض جود اوست / سود آدم هم ز فضل سود اوست
نور پاک عشق اسم اعظم است / مظهر کلیش روح خاتم است
انبیاء و اولیاء مرآت او / ذات ایشان مظهر آیات او
قدرها از قدر او اندازه یافت / روح از آن هردم حیات تازه یافت
نالههای عاشقان زاو آمدی / انشراح صدر و جان زاو آمدی
اقرب از حبل الورید عاشقان / دیده باید که ببیند سر جان
عشق حایل شد میان جان و دل / جان و دل از روی خوبان خجل
عشق حق بر منظر اعلی بود / عشق حق اسرار ما اوحی بود
عشق شمس و عقل کلی چون افق / عقل کل از نور رویش با شفق
عشق آمد رحمة للعالمین / عشق آمد شحنهٔ بازار دین
عشق آمد مرکز کون و مکان / عشق آمد سر ذات بی نشان
عشق آمد مستوی بر عرش حق / عرش حق از فیض او دارد نسق
عشق حق را صد هزاران شان دان / هست یک شانش زمین و آسمان
صد هزاران آسمان بیکران / در درون حبهٔ آرد عیان

جملهٔ جانها ز بحرش قطره / جمله ایمانها ز نورش ذره
عشق حق آن عالم ما فی الصدور / عشق حق آن باعث من فی القبور
عشق حق آن واقف لحظات ما / عشق حق آن رافع آفات ما
عشق حق آن مستجیب هر دعا / عشق حق آن رافع کرب و بلا
داند او خود جمله نیات را / فهم آن خود جملهٔ اصوات را
بیند او خود صاحب حاجات را / معطی آید هر زمان رغبات را
ذره اندر زمین و در سما / نیست هرگز مخفی از عشق خدا
هرچه گردد فوت آن دریابدش / هرکه یابد موت آن بخشایدش
طالبان را زان کفایت آمده / گمرهان را زان هدایت آمده
روح از آن باقی بود بعد از وفات / تن از آن زنده شود بعد از ممات
بی نیاز و جمله از آن در نیاز / خود نیاز و عاشق از آن در نماز
ایمن از آن خوف عشاق حزین / یسر از آن عسر مشتاق غمین
زان وثوق و اتقان حضرتش / زان رجا و راجیان رحمتش
فاتح ابواب خیر است عشق / معطی صد کون کرامات است عشق
کاشف کرب و هموم و ضرها / کافی فقر و خطا و شرها
رافع از آن ضر مکر ماکران / دافع از آن شر جور جابران
ذاکر از آن جان و قلب ذاکران / ناسی از آن نفس و عقل منکران

رحمت آن مستغیثان را مجیب / نعمت آن جاهلان را شد ادیب

مفزع هر جا فزع آرنده / ملجأ هر التجا دارنده

کافل هر بی کفالت آمده / کافی هر بی کفایت آمده

عشق باشد مونس هر بی انیس / عشق آمد جالس هر بی جلیس

حمد گویم هر زمان من بی زبان / شکر گویم هر نفس از عین جان

تا شدم با حضرت آن آشنا / قلب و جانم آمد از وی با نوا

زنده جانم از حیات آن شده / با غنا دل از زکات آن شده

جان و دل مستظهر الطاف آن / زنده دل سرمست از اعطاف آن

زایرم آن را کنون صبح و مسا / چون دل من زان شده بیت خدا

نیست عاشق را مرادی غیر عشق / نیست عاشق را معادی غیر عشق

کهف عشاق خدا عشق است و بس / وصل مشتاق خدا عشق است و بس

نیست قوت جز از آن عشاق را / نیست عصمت جز از آن مشتاق را

مایهٔ افلاک و عنصر نور عشق / جملگی در وجد و رقص از شور عشق

گاه زیر و گاه بالا کرده آن / که سمک گاهی ثریا کرده آن

زهره‌سان گاهی نوازد در سما / چنگ و عود از بهر عشاق خدا

جان عشاق آورد در اهتزاز / گاه آرد عاشقان را در نیاز

گاه خون ریز است و بی باک الامان / تیغ مریخی به بندد بر میان

تا بریزد خون عشاق حزین / خود دیت گردد ز خون آن نازنین

که شود از مشتری تدریس جو / مدرس دین را دهد رونق ازو

صد هزاران علم و حکمت آورد / تا بعلمش عقل آدم پی برد

انبیا و اوصیا را پرورد / با هزاران مصحف و علم و خرد

گاه او از شمس سلطانی کند / در جهان شاهی جهانبانی کند

صد هزاران حکمت آن آرد عیان / در اقالیم جهان بیکران

که دبیر آید بعالم چون دبیر / فکر و تدبیر آورد گردد وزیر

گاه تابد از قمر بر خاص و عام / عالم سفلی بیابد زان نظام

که سواد الوجه فقر آرد عیان / از زحل فوق سماواتش مکان

آن بظلمت آب حیوان داردی / زآب حیوان زندگی جاودان داردی

سلسله فقر آورد او از زحل / با شه فقر حقیقی متصل

گر بظاهر نحس سعد اکبر است / باطن آن نور فقر حیدر است

شد از این رو نور فقر دل سیاه / زد سوادش طعنه بر خورشید و ماه

چون نزول آورد در عنصر وجود / کائنات از جودشان آمد در وجود

تار و پود چار عنصر چون نبست / دست قدرت بافت زان هر چیز هست

هر یک از آن چار از حکمت عیان / ساخت هر انتظام این جهان

ذره نه بیش آوردی نه کم / تا نمودی کار عالم منتظم

آنچه در خود دید وصف نور و نار ... کرد در افلاک و انجم آشکار
تا نه بینند دیده جز آیات عشق ... جملهٔ عالم بود مرآت عشق
نار عالم ذرهٔ از نار او ... روز و شب در دهر دارد کار او
طبخ و نضج این جهان از نار دان ... گر نبودی نار بفسردی جهان
گر نبودی نار کی بودی نبات ... بی حرارت نیست حیوان را حیات
بی حرارت بحر کی جوشد نهان ... بی حرارت آب کی بارد دخان
بی حرارت حبه کی آرد شجر ... بی حرارت چوب کی بد هد ثمر
بی حرارت نطفه کی انسان شود ... آب نیسان لؤلؤ غلطان شود
بی حرارت نی چه سان شکر دهد ... بی حرارت بحر کی عنبر دهد
بی حرارت کی خزان گردد بهار ... بی حرارت گل نگردد سبزه زار
بی حرارت پخته کی گردید خام ... بی حرارت نقره کی گردید جام
بی حرارت سنگ کی شیشه شود ... بی حرارت نان کی اندیشه شود
این حرارت جملگی اندر جهان ... بد ز شمس و شمس نور عشق دان
نار اگرچه فاعل موجب بود ... طاعت ربش بر آن واجب بود
عشق چون خواهد شود بردو سلام ... بر خلیل خود کند آنرا حرام
در هلاک طایفه اخدود زود ... نار گردد محرق و ذات الوقود
وز قدوم شاه عشق اندر جهان ... نارها گردد فسرده در زمان

بجز حرارت خاک چون گوهر شود
بجز حرارت کاه چه سان زر شود

آب جوشد از بن آتشکده ... غیرت عشق آب بر آتش زده
تا شد اینها پوزبند جاهلان ... آمد اینها معجزه بر عاقلان
نور و نار عشق در عاشق نهان ... معجزه عشق است از عاشق عیان
نور آن مصباح جان عاشقان ... شد بمشکات دل عاشق نهان
نار آن آمد علاج نفس دون ... تا بسوزد هستی نفس حرون
عشق کردید نار موصده ... از عنایت مشتعل در افئده
نار حق این است نار الله ببین ... در درون مجمر دلها دفین
پخته سازد عاشق اندر راه حق ... عاشق از آن شد فنا را مستحق
از فنایش ره بکوی حق برد ... از فنا خود پردهایش بردرد
بی فنایش ره بکوی دوست نیست ... بی فنای جان بباب حق راه نیست
از فنا جان یافت قرب وصل نیست ... این فنا را عشق دلالی نکوست
عشق آمد نور در اسرار دل ... ظاهر آرد رنگها ز اطوار دل
نور باشد با دل و با نفس نار ... این عجایب گشت از عشق آشکار
شرک نفسانی بسوزد از برون ... لیک نورانی کند دل ز اندرون
قدرت حق حق نار سوزناک ... جامهٔ سبطی نمود از چرک پاک
جامه شان از نار شد پاک و لطیف ... با دل و جان این کند عشق شریف
رجس نفسانی ز جان و دل برد ... پردها جان و دل بکسر درد

این همان بابست کو از اندرون / رحمتست و نقمت آرد از برون

باطن آن رحمت و نور خداست / بر عذاب حق بظاهر رهنماست

باب عشقست این و در دل منفتح / یا رجاء القلب اَغِثهُ افتتح

باب عشق آمد بمعنی باب حق / باب حق آن حجت رب الفلق

باب حق را چون دو مصراع آمدی / قهر و لطف حق دو مصراعش شدی

دل شد از مصراع لطفش سرفراز / مصرع قهرش بود بر نفس باز

عشق حق ز اوصاف ذات بی‌نشان / شد قسیم النار و الجنة بدان

باب قهر آن شهوت عشق مجاز / آتش سوزان درون نفس باز

عشق نفسانی بر این دنیای دون / آتش سوزان بود در اندرون

شهوت ار رانی بغیر حکم حق / نفس شد نار سقر را مستحق

نفس ناقص باطنش آمد جحیم / نفس کامل شد ز عشق اندر نعیم

لطف و قهر عشق نور و نار دان / قلب و نفست آمده مرآت آن

عشق حق نور است و عشق نفس نار / نور از دل نار از نفس آشکار

قهر کلی عشق حق آمد جحیم / رحمت کلیش جنات نعیم

مرجع نفس دنی نار سقر / نفس کامل در جنان دارد مقر

نفس کامل داخل آمد در عباد / مرجعش جنت بود یوم معاد

گر تو خواهی کشف این سر دخول / شو فنا در اولیاء بهر وصول

پس فنا باشد دخول اندر عباد / زان فنا راهست با عشق اتحاد

نار را اهل باد را آورد بیاد / کو چه سان شد ظاهر از آن کیقباد

باد آمد از دم عشق آشکار / باد آمد سر شه را پرده دار

باد آمد از دم رحمان عشق / باد باشد بنده سلطان عشق

دم در انسان از دم رحمان بود / فیض بخش تن حیات جان بود

دم مزن تا تو بیابی فیض دم / آدم از فیضش نهد رو در عدم

دم بحکمت زن که صاحب دم شوی / رسته از حیوانی و آدم شوی

آدم خاکی از این دم آدم است / آدم آمد چون ز عشقش با دم است

سر آدم در درون دم نهان / دم نهان کن تا به بینی سر جان

دم چو بینی نفس را ابد ممات / دم چو بینی روح را ابد حیات

دم مزن تا صاحب آن دم شوی / با دم عشق خدا محرم شوی

از دم عشقند خرم انبیاء / با دم عشقند همدم اولیاء

گرچه آدم را تمامی این دم است / لیک سر دم بایشان همدم است

آدم کامل دم عشق است و بس / کامل از دم صاحب نفس و نفس

آدم کامل حیاتش از دم است / با دم عشق خدا چون همدم است

دم چو گیری ز اولیاء آدم شوی / از طفیل عشق صاحب دم شوی

پس حیات آدمی سر و علن / از دم عشق است اینجا دم مزن

شد از این دم سر وحدت آشکار / شد از این دم راز کثرت آشکار

کثرت از وحدت ز دم می‌بین عیان / وحدت اندر کثرت از دم بین عیان

دم چو آمد از دل انسان برون / مطلق و سازج بسیط و بی‌شئون

چون بمقطعهای فم گیرد قرار / ابجد و حطی ز دم شد آشکار

پس در آمد مطلق اندر قید حروف / مطلق آمد از تعین صید حرف

حرفها را چون تعین‌ها بدان / کامده از وحدت دمها عیان

گرنه دم بودی کرا حرفی بدی / ورنه حرف این دم چه سان ظاهر شدی

پس حروفات از شئون دم بود / در شئون خویش دم مدغم بود

که ز دم زاید حروف عالیات / که از آن ظاهر حروف سافلات

گاه این دم حرف نورانی شود / گاه این دم حرف ظلمانی شود

گاه برزخ گردد اندر این دو بین / چون دل مؤمن میان اصبعین

اصبعین حق جلال است و جمال / قلب مؤمن منقلب در این دو حال

تا کدام از این دو تا غالب شود / نور و ظلمت را چه سان طالب شود

پس از این گون حرفهای مختلف / صد هزاران کلمه آید مؤتلف

چون مرکب گشت میگردد کلام / امر عالم گردد از وی با نظام

گاه رومی گاه هندی آمدی / گاه ترکی گاه سندی آمدی

گه عرب گه گاه عبرانی شود / گاه زنجی گاه سریانی شود

گاه حق و

گاه حق و گاه باطل گردد ی / گاه ثابت گاه زایل گردد ی

گاه ایمان گاه کفر است آن / گاه خذلان گاه غفران است آن

از کلامی گاه خندان میشوی / وز کلامی گاه گریان می شوی

از کلامی گاه می یابی نجات / وز کلامی گاه میباری وفات

فعل و آثار و صفات دم بدان / این تعین‌ها که آمد در بیان

وحدت دم کثرت آثار بین / واحد اندر کثرت آمد چون دفین

جمله اعیان از شئون ذات دم / گشت ظاهر شد نهان اندر عدم

آنچه باقی آن دم انسان بود / سافل و عالی در آن پنهان بود

از ظهور این تعین‌ها چه باک / چون دم انسان بود باقی و پاک

پس بیاب این دم نشان وحدتست / آن تعین‌ها نشان کثرت است

وین تعین‌ها که بینی در جهان / از دم رحمن بود این را بدان

چون دم رحمن بود عشق خدا / نای عالم شد ز عشقش با نوا

وحدت عشق است در اشیا عیان / کثرت اندر وحدتش گردد نهان

کثرت از وحدت همی یابد وجود / وحدت آمد هر کثرت عین جود

کثرت آمد مظهر آیات عشق / اندر آن ظاهر شئون ذات عشق

گاه ممکن گاه واجب گشته عشق / گاه طالع گاه غارب گشته عشق

گاه باطن گاه ظاهر آمده / گاه اول گاه آخر آمده

گاه ملک جسم و گه جان آمده / گاه انسان گاه شیطان آمده

گاه کفر و گاه ایمان آمدی / گاه جنت گاه نیران آمدی

گاه نور و گاه ظلمت گرددی / گاه زلف و گاه طلعت گرددی

گاه حور و گاه غلمان میشود / گاه مالک گاه رضوان میشود

گاه گردد نور و گه گردیده نار / گه سماء و گاه ارض استوار

صد هزاران صورت آمد زان برون / کس چه داند سر این عشق چون

زین تعینهای گوناگون چه باک / چون دم رحمن بود بی عیب پاک

عیب این دم ذات این دم غیب غیب / غیب را زین جلوه ظاهر چه عیب

بلکه این آثار و افعال و صفات / گشته ظاهر از کمال شأن ذات

عشق شان ذات و این آثار عشق / از شئون بیحد و انوار عشق

این همه جلوه کمالات وی اند / این همه انوار و آیات وی اند

کس ندارد ره بذات بی نشان / غیر ذات پاک عشق غیب دان

بشنو این سر از سر پیغمبران / مقتدای حق رسول غیب دان

چو من و تو با علی اندر جهان / کس نشد عارف بذات بی نشان

مبدء و معاد اشیا عشق دان / زانکه آمد جمله از وی عیان

چون معاد و مبدء اشیاست عشق / پس ملاذ و ملجأ اشیاست عشق

انبیاء و اولیاء زان سرفراز / منکران و کافران زان در گداز

هرکه

هرکه آنرا یافت حق را یافته / هرکه او بشناخت حق بشناخته

لیک هر کس یافت قدر خود بیافت / هر کس بشناخت قدر خود شناخت

طالب حق بود می بگفتن بیش / لیک جز عشقش ندیدم یار خویش

یافتم اکنون که آن وجه الله است / سر حق است و بعاشق همره است

عشق حق پایان ندارد باز گرد / سوی باد و باز انگیزان نو گرد

چون شنیدی بگذرو دمز از باد عشق / هی هی و هیهای کن بر باد عشق

باد را بین باد عشق حق نمای / صرصر باد است باد عشق زای

قوت طوفان باد از عشق دان / زان هلاک قوم عاد از عشق دان

عادیان را کند باد از بیخ و بن / چونکه رب باد فرمودش بکن

باد ساکن چون در آید در قلق / نیست این طغیان بجز از عشق حق

در دمی در باد چون آن دم بکند / قوم عاد از باد آید در عدم

گوشتهاشان شرحه شرحه میکند / استخوانهاشان ز که پر میکند

پیش مؤمن باد ساکن میشود / پیش عادی پوست از تن میکند

باد اگر موجب بود در فعل خود / از چه گردد مختلف با نیک و بد

مذهب دهری از این ره باطل است / یک طبیعت چون دو ضد را فاعل است

عشق حق را فاعل مختار دان / زان شود اضداد در عالم عیان

تا بدانند عقل کانرا نیست ضد / واحد است و لیس له کفواً احد

جملهٔ ضدها دلیل وحدتش / عجز اظهار رهنمای قدرتش
باز آمد باد مشاطه جهان / از دم عشق لطیف مهربان
رنگ آمیزی کند در بوستان / با طراوت کرد از وی گلستان
قوت نامیه آبستن کند / مرده‌گان را روح اندر تن کند
از یکی مادر دو صد طفل آورد / طفلها سبزه از جان پرورد
گاه چون دایه گهی آید پدر / گاه چون عیسی دمش دارد اثر
شاخهای خشک از سرمای دی / زنده سرسبز آید از انفاس وی
صد هزاران میوه ز انواع شجر / ظاهر آرد همچو الوان گهر
خوشهٔ عناب با قوتی نگر / خوشهٔ انگور چون لؤلؤی تر
حلو و حامض خود ز یکشاخ آورد / وین عجب تر حلو حامض را خورد
صد هزاران چشم اشکوفه باز است / بر عجایبهای باد گل نواز
صد هزاران کف بر افلاک از چنار / بر دعای دولت باد بهار
دولت باد بهار از عشق بود / بی نوایان زان نسبی کردند سود
خامشی سوسن بود با صد زبان / عجز از توصیف باد مهربان
نکهت باد بهار ادری بهشت / خاک تیره ساخته رشک بهشت
این همه باد است کان اندر خزان / جسمها آرد مریض و ناتوان
بوستان و گلستان و مرغزار / زرد و خشک آرد بضد نوبهار

که مؤنث ابد گهی مجیب شود / ارث دارد این صفات از رب خود
نار قهر عشق چون ظاهر کند / گلستان را شعله در خرمن زند
چون نماید نور لطفش آشکار / زنده سازد عالم اندر نوبهار
باد آمد این اوصاف عشق / از اثرها فعل آن وصاف عشق
آن بهاری کش خزانش نیست یار / نفحهٔ عشق است و در دل آشکار
قلب عاشق راست نکهت چون بهشت / آید زان نکهت ادری بهشت
نوبهار این جهان زان یکدم است / قلب عاشق تا ابد زان خرم است
چون دم نفس و هوا آمد عیان / نوبهار قلب عاشق شد خزان
آفت دلها دم نفس و هوا است / آفت دلها نمونهٔ نفسها است
تا توانی شو بعاشق همنشین / از دم اهل هوا خلوت گزین
نوبهارت از دم سرد چو دی / یافت غارت چون قرین آئی بوی
مظهر فضل اند عشاق ای پسر / فضل و لطف عشق زایشان جلوه گر
خودپرست آن صاحب نفس هوا / غافل از حق مظهر قهر خدا
این همه از لطف و قهر عشق خوست / لطف و قهر عشق در عالم نکوست
لطف اندر باد چون آمد خفی / باد آمد از نظرها مختفی
باطن اجسام را میپرورد / کامله از درک آن عاجز خرد
ظاهر و باطن یکی شد پیش او / این صفت دارد یقین از لطف هو

لطف ربش چون در آن ظاهر شود   زان لطیفه آید درونها در رود
در خلال و فرجهای جسمها   در رود چون نور چشم اندر سما
میرساند حرّ نار آفتاب   در درون عمق اشیا با شتاب
تا رساند تا پزاند حرّ باد   عمق اشیائی که آمد عمق داد
در درون سنگ و گوهر در رود   در درون میوه حبّه زان شود
در درون خاک فیروزه کند   کار خود از عشق هر روزه کند
این لطافت از کجا آورد باد   وانکه آن بادی که شد شدّاد (عاد)
گاه جنبد گاه گردد استوار   گه کند طوفان و گاهی برقرار
باشد این آثار از افعال عشق   وز تصرّفهای بی‌منوال عشق
از لطافت میشود پنهان بخاک   میبرد آن خاک بر اوج سماک
چون رود آن در درون پردها   میبرد آن پرده‌ها را تا سما
خاک بینی پرده بینی باد نی   هیچ از باد و ز آنت یاد نی
این صفات از ربّ خود آموخت آن   کو نماید فعل و خود گردد نهان
از لطافت عشق پنهان میشود   فعل و آثارش نمایان میشود
مینماید خویش را در پردها   نیست کس واقف از آن جز اولیا
صد هزاران جان و تن رقصان از آن   صد هزاران عالم آباد از آن
صد هزاران انبیاء آرد برون   صد هزاران عصر دارد با فنون

صد هزاران ملک دارد در نهان   صد هزاران صورت آرد در عیان
صد هزاران اولیاء در یک نفر   ظاهر آرد کش نداند هیچ کس
عشق فرمود اولیاء تحت قباب   کی شناسد من اهنا بیاب
آن عدم را ظاهر آرد در وجود   آن دهد نابود را از جود بود
جز وجود پاک آن موجود نیست   غیر نور هستی آن بود نیست
چون کسی اوصاف و افعالش نیافت   در شناسائی ذاتش چون شتافت
غیر آثار و صفات و فعل آن   باطن و ظاهر نباشد در جهان
وه چه خوش فرمود آن بحر علوم   قدوهٔ عشّاق مولانای روم
ما عدمهائیم هستیها نما   تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم   حمله‌مان از باد باشد دمبدم
حمله‌مان از باد و ناپیداست باد   جان فدای آنکه ناپیداست باد
راز گوید صد هزاران جان پاک   شد فدای آنکه شد از عشق خاک
صد هزاران بحر جان زان قطرهٔ   صد هزاران ملک تن زان ذرّهٔ
من شدم زنجیری آن ذو فنون   هر سر مویم کند صد گون جنون
من کنون از خویش بیخود گشته‌ام   چون بعشق حق بود سر رشته‌ام
میکشانی میبری تا کجا   میبری دل را کجا ای ملتجا
من کنون نه کفر میدانم نه دین   کفر و دینم از نوای ربّ گزین

بودم اندر من سالها همدم ترا
آمدم من این زمان محرم ترا

پرده پوشی مینمودی ای عظیم
پرده را اینک دریدی ای کریم

چون دم خود میدمی در نای من
عاشقانت را نواز آوای من

جانها از نای من شد در نوا
چون دمید اندر نیم عشق خدا

هرچه گویم من تو گوئی ای کریم
زانکه سر تو شده با دل ندیم

تو کجا من از کجا ای ذوالکرم
تو وجود مطلقی و من عدم

من ندانم غیر هستی نیست را
هست تو هستی و من خود نیست را

هر زمان خواهی تو هستم میکنی
هر نفس خواهی تو پستم میکنی

هر زمان خواهی کنی سلطان مرا
در بطون من دهی سیران مرا

چون نخواهی من گدای عور لنگ
عرصهٔ عالم کنی بر نفس تنگ

قدرتت چون در وجودم یافتم
بی سر و پا جانب تو بشتافتم

تا ابد کوکوزنن کوی توام
مست و سرخوش زنده از روی توام

وصف عشق حق نیاید در بیان
حکمتش یابد تمام او در عیان

حکمت لطف هوا را می‌نگر
عارف آبرستر ادراک بشر

گر نبود این لطف در جسم هوا
کی شد انسان صاحب درک ذکا

درک حس ظاهر و حس نهان
از هوای ظاهر و باطن بدان

خود حواس ظاهر و قلب ای پسر
مدرک اشیا بود اندر بشر

آنچه

آنچه مدرک با حواس آمد مدام
در سه قسم اصناف آنها شد تمام

یا بداخل است درکش یا مساس
یا برون زین هر دو باشد از قیاس

درک سمع و شم و ذوق است از دخول
بی دخول ادراکشان ناید حصول

درک کیفیات آمد از مساس
شد مساس ادراک آنها را اساس

خارج از این هر دو ادراک بصر
از دخول و مس بصر شد بیخبر

راه ادراک بصر باشد هوا
شد سبب ابصار را نور و ضیا

چون هوا مابین مرئی با بصر
متصل شد زان بصر یابد خبر

در نظر الوان و اشکال از هوا
مبصر آمد جمله با نور و ضیا

بی هوا و بی ضیا ابصار نیست
بی هوا ادراک حس در کار نیست

شد هوا احساس ظاهر را قوام
از هوا ادراکها آمد تمام

گر نبودی رقت و لطف هوا
کس نگشتی مدرک صنع خدا

جمله ادراکات حسی از هواست
چون لطافت در وی از عشق خداست

ممتزج گردد با شیا سر بسر
تا رساند جمله با درک بشر

گر نبودی هواشان واسطه
درک و اشیا را نبودی رابطه

ربط اشیا با مدارک از هواست
پس هوا دلال از عشق خداست

این دلالت یافته از رب خویش
گشته عشق آمد هوا را دین و کیش

ربط معشوق است با عاشق ز عشق
نسبت مخلوق با خالق ز عشق

ربط حادث با قدیم از عشق دان   مرتبط ممکن بواجب شد از آن

همچنین ادراک قلبی نهان   از هوای صاف قلب آمد عیان

عالم آفاق و انفس ای پسر   شد مطابق جمله با هم سربسر

چونکه ارواح عناصر در دل است   روح باقی جسم عنصر باطل است

درک قلبی مستدام است او نهان   چون عناصر درک حس زایل بدان

زین سبب دل مدرک آمد تا ابد   درک حس جسم انسان تا لحد

مرتفع چون شد نقاب جسمها   چشم دل در بینش آمد پرضیا

حدّ ابصار در کشف غطاست   بی غطا ابصار دلها پرضیاست

سرّ بینش آمده سرّی عظیم   بینش حق است از قلب سلیم

کی بصر ادراک نور حق کند   نور حق ابصار را منشق کند

نی مرکب مدرک آمد بر بسیط   نی بسیطی شد بنور حق محیط

اخرس آمد چون لسان از وصف هو   هم بصر غایب شد از ادراک او

خود چه نسبت خاک را با رب پاک   رب پاک آمد بری ز ابصار خاک

گفت مولا آن خداوندی عیان   گفت نه بینم چون پرستم من بجان

لیک دل از عین ایمان بیندش   نی بصر بل دیده جان بیندش

بینش حق نی که اسرار معاد   شد ز کشف درک قلبی مستفاد

حشر و نشر و جمله جنات و نار   در بطون نفس و دل گشتا آشکار

سر

سر ادراکات حس در دل نهان   درک حس را ظل درک دل بدان

صورت دل آدم کامل بود   مرکب جسمانیش حامل بود

جسم مرکب دل بود راکب بر آن   جسم چون خر قلب چون عیسی بدان

دیدهٔ عیسی کجا و دیدهٔ خر   دیده خر باشد علف را منتظر

دیدهٔ عیسی به بیند روی حق   دیده خر بیند همه کون و طبق

جمله ادراکات دل باشد چنان   فرق دل از تن زمین تا آسمان

عنصر دلها بود صاف و لطیف   در خور ادراک دلهای شریف

هرچه بر اطوار دل بالا روی   عنصر آن گردد اصفی و قوی

سرّ حشر و نشر جسمانی توان   زین بیان یابی چو هستی نکته دان

ترک کن این اسرار و این دم باز گرد   سوی آب رحمت سلطان فرد

آب آمد رحمت عشق خدا   یافته زان عرش بر آب استوی

آب آمد مظهر الطاف عشق   گشته ظاهر آب از اوصاف عشق

لیک آب رحمت رحمانیش   زنده دارد عالم جسمانیش

آب رحمت کاید از بحر رحیم   زنده دارد جنت و اهل نعیم

پس حیات کل شیء از وی بود   زانکه من الماء کل شیء حی بود

خود حیات آب آمد از کجا   کو کند حی جمله اشیا را

عشق حق آمد حیات جاودان   رشحهٔ از آن حیات آب دان

زندهٔ جاوید عشق حق بود / هر که زان زنده نمیرد تا ابد
ظاهر و باطن چو دارد زندگی / باطنش دارد ابد پایندگی
عاشقان در زندگی پاینده اند / تا ابد از عشق حق دل زنده اند
گفته حق وصف شهید مؤمنون / عند ربهم بل احیاء یرزقون
زنده گردی چون شهید او شوی / مرده گردی چون بعید او شوی
چشم بند حق بود کار جهان / پیش نور چشم قلب غیب دان
چشم ظاهر مرده می بیند شهید / باطنش فی مقعد صدق قعید
گر شهادت ظاهرش باشد ممات / باطن آن عین حیات اندر حیات
ظاهرش نقمت درونش رحمت است / ظاهرش نکبت درونش دولت است
شهوت ظاهر نمامی لذت است / باطن آن آتش پر وحشت است
جوع این تن را بظاهر نار دان / لیک در دل جنت و گلزار دان
راحت تن جملگی محنت بود / زحمت تن راحت و روح ابد
فحش خوانی غیظ رانی خوش بود / لیک در باطن همه آتش بود
ذکر حق سازد از لذات دور / در درون دل دهد لمعات نور
پس نماز و روزه و طاعات حق / زحمت است او اندر آن قربات حق
همچنین فعل فواحش راحت است / واندر آن صد گونه نار و نقمت است
ظاهر از عشق است نار موصده / واندر آن صد روح و ریحان آمده

پس بدان ظاهر بود ضد بطون / پس نگر بیرون بود ضد درون
چشم بندی کرد حق تا صدق و کذب / ظاهر از اعمال هر نوع است و حزب
سالکی گفتا نهان با عارفی / چون بدیدی حق چو از حق واقفی
رهبری کن سالک افتاده را / نقش این لوحهای ساده را
گفت عارف دیده حق را عیان / زاو شده جاری دو بحر بیکران
از یمینش بحر آب آمد برون / واز یسارش بحر نار آتش فشان
آب را هر کس فرو شد در درون / سر ز بحر نار می آرد برون
رفت در نارش هر آنکو بی امان / با شتاب آمد سر از آبش عیان
عشق باشد آن خداوند جهان / بحر قهر و بحر رحمت زان روان
هر یکی را معنی و صورتی است / پیش عارف این عجائب آیتی است
باطن دنیا بود قهر خدا / ظاهرش رحمت شده بر اشقیا
بحر رحمت را تو قرب عشق دان / گر مکاره ظاهر آمد در جهان
پس بلا دان آیت عظمای عشق / در بطونش صورت زیبای عشق
عشق آمد ذو العجائب در جهان / گر نه بیند غیر چشم غیب دان
وین بلا بر انبیا و اولیا / آمده مخصوص از عشق خدا
این نشانی باشد از عشق غیور / دور باش منکر آن چشم کور
زانکه عشاقش بلاکش میشوند / نی چو منکر زفت و سرخوش میشوند

حق و باطل شد ممیز از بلا ‌‌ ‌‌ جان فدای کشتگان کربلا

آن شهیدان کشتگان عشق دان ‌‌ ‌‌ در ره حق رایگان دادند جان

تیر و خنجر کی خوردی بر تنش ‌‌ ‌‌ گر نبودی عشق باقی رهزنش

بحر جان چون بیند از جان بکند ‌‌ ‌‌ بحر حیوان شد ز حیوان بگذرد

چشمهٔ حیوان مدان جز آب عشق ‌‌ ‌‌ آب یابد هر سر برد قصاب عشق

زنده کی یابد از آن جان بقا ‌‌ ‌‌ جاودان آن مونس عشق خدا

ز آب حیوان زندگی جاودان ‌‌ ‌‌ زنده کی این جهان هم ز آب دان

زنده کی جمله اشیا زان بود ‌‌ ‌‌ بسکه جان به تنها زان بود

ز آب بیرنگست صد گون رنگها ‌‌ ‌‌ خار و گل از آب اندر جنگها

ز آب زاید معدن اندر قعر خاک ‌‌ ‌‌ ز آب گردد از قذرها جسم پاک

ز آب گردد خاک مرده بوستان ‌‌ ‌‌ ز آب گردد کوه و صحرا گلستان

ز آب گردد باغ آبستن بهار ‌‌ ‌‌ میوهٔ شیرین بزاید شاخسار

در مه نیسان ببارد چون سحاب ‌‌ ‌‌ آب گردد در صدف دُرّ خوشاب

جنس حیوانی ز فیضش زنده اند ‌‌ ‌‌ با طراوت سرخوش و پاینده اند

عنصر آب ار نبودی در جهان ‌‌ ‌‌ سوختی خور جملهٔ کون و مکان

کی شدی حامل ز آبا امهات ‌‌ ‌‌ کی شدی مولود از آنها کاینات

آب گردد کاسر احراق نار ‌‌ ‌‌ تا شوند این هر دو در ترکیب یار

چار خاصیت ز چار ارکان بود ‌‌ ‌‌ قوت این یک شکست آن بود

تا این حکمت بیابند اعتدال ‌‌ ‌‌ رسته هر یک از فساد و از جدال

بعد از آن ترکیب و ترویج آورند ‌‌ ‌‌ تا که آباشان بحکمت پرورند

قدرت عشق آورد زاینشان عیان ‌‌ ‌‌ صد هزاران کاینات اندر جهان

گر شود یک رکن از این چار کم ‌‌ ‌‌ آورد ترکیبشان رو در عدم

جمله موجودات را حاجت روا ‌‌ ‌‌ ز آب شد از حکمت عشق خدا

از که آموزید این حکمت ببین ‌‌ ‌‌ گو شود با نار سوزان همنشین

بی جدال و بی نزاع و بی فساد ‌‌ ‌‌ با صلاح و با صفا و با سداد

جنگ آب و آتش از حسن ظاهر است ‌‌ ‌‌ لیک این الفت ز عشق قاهر است

در ظهور عشق حق طغیان کند ‌‌ ‌‌ جمله آتشخانه‌ها ویران کند

با فنا این حکمت وی از رتب وجود ‌‌ ‌‌ ورنه چون طوفان کند بر نوح رود

بی تأمل از زمین جوشان شود ‌‌ ‌‌ بی سکون از آسمان باران شود

آب جوشد از تنور پیره زن ‌‌ ‌‌ آب بر آتش بگردد طعنه زن

غرقه کرد اند جهان را یک نفس ‌‌ ‌‌ تا نماند زنده در روی هیچکس

جز صحابهٔ نوح آن هفتاد تن ‌‌ ‌‌ کاب عشق از بحر دلشان موج زن

آنچنان بودند مستغرق ببار ‌‌ ‌‌ جانشان نامد ز طوفان هوشیار

متکی بودند بر کشتی نوح ‌‌ ‌‌ گوئیا بر جسم تکیه کرده روح

آب طوفان را بخاکی کی خرند — زانکه اندر خاک عشقش میچرند
دیده اندر کشتی او بحر عشق — کشته جاری از روانش نهر عشق
نوح با اصحاب و کشتی مست عشق — چون زمامش بوده اندر دست عشق
کشتی اندر بحر سیران میکند — بیخبر کین بحر طوفان میکند
بر جهان گشت طوفان زای آب — لیک با کشتی ندارد اضطراب
این سکون و اضطراب از عشق دان — کو بجنبش آورد از وی عیان
چون نماید قهر آید مضطرب — چون نماید لطف گردد منقلب
قصهٔ نوح نبی را واگذار — قصهٔ نوح ولایت پیش آر
آنکه نوح از وی نجی الله شد — غرقه بود ار نی باو همراه شد
آنکه از وی شد دعایش مستجاب — واصنع الفلک آمدش از حق خطاب
صورت کشتی عشقش چون بدید — شد دو رو گر نقش آن بر دل کشید
بر مثالش کشتی از چوب نخل — ساخت تا خوشدل شود زان مبر نخل
کشتی میساخت با صد گون امید — کردی استهزا بآن قوم عنید
نوح خوشدل گفت ای قوم جهول — تا بکی سخریه کردن با رسول
آید آن روزی که مستسخر شوید — غرقه اندر آب و بی باور شوید
آنچه دیدیم من اگر دیده بدید — در درون تن نگنجیده بدید
کشته اید ایمن در این کشتی تن — غافل از بحر جهان پر فتن

جانان شد گر از این دریا خبر — کی شدید از کشتی حق کینه ور
من که نوحم تکیه ام بر کشتی است — کشتی عشق خدا هم پشتی است
ساکنم در کشتی عشق خدا — رستم از دریای پر شور و بلا
کشتی من صورت کشتی است — کانبیا را از ولایش پشتی است
صورتش آمد ز من اینک عیان — معنی اش از سرور آخر زمان
مظهر حق سرور دنیا و دین — زد مثال اهل بیتش این چنین
گفت باشند آل من کشتی نوح — کشتی که نوح از آن بودش فتوح
هر که ساکن شد در این کشتی یقین — آمده از ناجیان ملک دین
منکر ایشان یقین دان هالک است — زانکه در ملک فنا او سالک است
چونکه دنیا بحر مسجور آمده — پر بلا و فتنه و شور آمده
ظاهرش پر نعمت و آسایش است — باطنش را دان که بحر آتش است
روز محشر نیز دریاهای آب — منقلب گردد بآتشها بتاب
پس جهنم باطن دنیای دون — حق بفرمودش محیط کافرون
چون بعشق او گرفتار آمدند — زان وقودش ناس و احجار آمدند
جز رجال الله آن مردان حق — که بعشق از جمله بربوده سبق
عشق در دل شور در سر روز و شب — بیخود از دلشان بر آید ذکر رب
جملهٔ بیع و تجارات جهان — کی شود شان شاغل از ذکر نهان

فی ثبوت اذن الله آمده / جانشان از عشق آگاه آمده

رهنماشان عشق و ره عشق است و دین / عشق باشد عشقشان در دل مکین

از تعلقهای گوناگون دهر / رسته دلشان برده چون از عشق مهر

چشم تر لب خشک رخ زرد و ضعیف / بیخور و بیخواب تن زار و نحیف

گرنه بد احیا لموعود خدا / روحشان در تن نبودی بجا

این جماعت رسته از دنیای دون / از طفیل فضل عشق ذوفنون

ملک جان و خلع تن را مالکند / زانکه در عشق الهی سالکند

رخ بتابیدند ز اسفل سافلین / روحشان شد طایر عرش برین

در سفینه عشق ایشان را نجات / از هلاک دهر ایمن وز ممات

جان ایشان زنده جاوید شد / تا ابد از عشقشان تأیید شد

عشقشان گردیده کشتی نجات / از کشاکشهای بحر بی ثبات

همین نه ایشان که رجال امتند / از فر کشتی حق باشوکتند

انبیا و اوصیاء هر زمن / جمله بر کشتی عشقش تکیه زن

هر کشان غافل شد از شاهی عشق / شد چو ذوالنون طعمه ماهی عشق

توبه کرد انا ظلمنا گفت او / از دل اندر قلزم انوار هو

توبه اش شاه فرمودی قبول / نور فضلش کرد در جانش نزول

آنچه شد زین غفلت از یونس فوت / یافت آن را بیش از آن بعد از نجات

همچنین ایوب زار مبتلا / ممتحن گردید در عشق خدا

جمله اموال و فرزندان او / شد تلف یک زوجه ماندی زان او

چون ز کرمان خسته تن شد در خطر / رب انی مسنی الضر کرد سر

چونکه وصف رحمتش از دل بخواند / شد قبول عشق و بر صد رتبش نشاند

آنچه زاو شد فوت جمع آورد عشق / بیشش از زر شب پره پر کرد عشق

شد سلیمان ممتحن از دیو نفس / خاتم عشقش بخوردی دیو نفس

خواست تا هستی شود فرمان روا / غیرت عشقش بیاورد ابتلا

غایب آمد چند که از خویشتن / ساخت اندر ساحل عشق او وطن

باز آمد او بغواصان عشق / یافت خاتم از دل عمان عشق

آدم آمد رانده از درگاه عشق / چونکه نسیان کرد عز و جاه عشق

قرب سیصد سال از آن دور بود / با فغان و گریه زان مهجور بود

کرد نام عشق را ورد زبان / توبه اش آمد قبول از فضل آن

از نبی برخوان تلقی کلمات / یافت آدم باز ز اسما پس نجات

مبتلا گردید در عشقش خلیل / وحی آمد سوی او از رب جلیل

گر تمامی دعوت اسماء ما / اول اثنی عشر تا انتها

ما ز اسلافهم امام و مقتدا / شد امامت صورت عشق خدا

چون تمام آورد دعوتهای عشق / غار فی آمد او بصورتهای عشق ؛

عشق آوردش امام این جهان / زاو امامت ماند تا آخر زمان
چون خلیل خویش را دید عشق کیش / شاه عشق از لطف خواندش حبذا خویش
سر عشق آمد نهان در انبیا / لیک ظاهر شد ز خیر الاوصیا
عشق اینست شاه بطحا آمدی / کان سرّا معه جهرا آمدی
وه چه خوش فرموده آن عطار عشق / چونکه مخبر گشت از اسرار عشق
هرچه گویم عشق از آن برتر بود / عشق امیر المؤمنین حیدر بود
نام او بشنیدی و نشناختی / قدر او را زان کنون درباختی
بشنو از من وصف قدر و رتبتش / شمهٔ در باب سر قدرتش
این حکایت را شنو از شاه عشق / تا شود زان جان تو آگاه عشق
روزی آمد خدمت سلطان دین / لیک بزرگی از اجانین مهین
یافت دستوری درآمد پیش او / رحمت شه دید شد بیخود پیش او
ناگهان شاه ولایت شد پدید / جنی اش چون دید لرزید طپید
شد نهان حمر مستنفره / چون عیان ببنید قسوره
تاخت بیخود در پناه مصطفی / گفت ایمن سازم از شیر خدا
مصطفی فرمود ایمن باش تو / که بود او نفس من من نفس او
بعد از آن فرمود قصهٔ خود بگو / گرچه تو نشناختی شه را نکو
گفت بودم پادشاه جنیان / عصر نوح آندم که طوفان شد عیان

آمد

آمد این سودای باطل بر سرم / گرچه من از اولاد آدم کمترم
بود پیش از خلقت آدم جهان / مسکن و آرامگاه جنیان
غفلت آوردند و کبر و معصیت / مبتلا گشتند خود را مرتبت
حق غضب فرمود و کردشان هلاک / خلقت آدم نمود از آب و خاک
کرد با آدم خلافت را عطا / در تمام ملک ارض و سما
تاکنون اولاد آدم در زمین / حکم ران بودند و در عالم مکین
این زمان طغیان نمودند و فساد / بر نبی حق نکردند اعتماد
حق تعالی کرد طوفان را عیان / کر نماند اولاد آدم در جهان
غیر معدود قلیل بی گناه / کاندرین کشتی نموده جایگاه
غرق سازم من کنون کشتیشان / که نماند در جهان ز آدم نشان
چونکه طوفان بگذرد ملک جهان / خالص آید از برای جنیان
فوج فوج آوردم از جنی سپاه / تا که سازم کشتی و اهلش تباه
هرقدر تدبیر میکردند و زور / هیچ در کشتی نمی آمد فتور
تا بحکم من تمام جنیان / دور کشتی جمع و کشتی در میان
منتهای قوت خود را زد بهم / تا ز غرق کشتی عاجز آمدم
بودم آندم بیخود حیران و دنگ / پای سست و دست بر سر سر بسنگ
کین چه سریست از خداوند جلیل / پاره چوبی کرده ما را پر ذلیل

خواستمی کز فوت جنبان   مرکز خاک او دهم از آب عیان
صخرهٔ این تخته پاره آمد هم   هر غریق کشتی عاجز شد هم
این نه کشتی این بود بحر آمان   این نکشتی این بود دریای جان
این نکشتی این بود چون کوه قاف   ثقلش ار دیدی ندانستی گزاف
از تعجب چون نظر کردم در آن   هر که در وی بود دیدم من عیان
ناگهان دیدم یکی میر عظیم   کشته اند ر سطحهٔ کشتی مقیم
قائمه کشتی گرفته در کفش   ایستاده با جلالت شاه وش
بیحیائی کردم آندم از غرور   رو بآن شه تاختم بودم چو کور
یک اشارت کرد او با تیغ تیز   منهزم گشتیم جمله در گریز
زان اشارت دست من مجروح شد   خرم از این قصه جان نوح شد
الفها رفت و جراحت بر قرار   هوشم از سر برده آنشه ذوالفقار
این همان میر است شه کز فضل هو   این عجایب آمده ظاهر از او
چون نترسم من ز رعب و سطوتش   چون نلرزم از شکوه و هیبتش
مصطفی فرمود میدان ای امیر   قدرت و سر خداوند کبیر
با تمامی انبیاء بوده بسر   با من آمد آشکارا پرده در
سر یزدان را کسی نشناخته   جز شه یزدان و من پی ساخته
این عجایبها نباشد زو عجب   چونکه آمد مظهر اوصاف رب

پس بفرموده نبی زاب دهان   ملتئم فرمود زخمش آن زمان
بس عجایب بس صنایع در جهان   از شه عشق است در هر عصر عیان
لیک باید دیدهای حق شناس   تا شناسد شاه را در هر لباس
قدرتش بیند بداند حکمتش   صنعتش بیند بیابد رحمتش
این عجب نقاش چابک دست بین   صد هزاران کلکش از یک شست بین
آورد بیرون ز طبعی بی شعور   فعلهای ضد که سر آرد بشور
چون طلاطم کرد بحر قدرتش   موج زد زین بحر بحر صنعتش
دو جهان از بحر او یک موج بین   زاو صنایع فوج اندر فوج بین
هر درک سر یک صنع متین   عقلهای عاقلان عاجز نه بین
نور حکمت شد باندل آشنا   کو بجوید حکمت از عشق خدا
حکمت عشق است خیر کثیر   از نبی برخوان تو در شأن امیر
فلسفی زین حکمت عاجز آمده   دست اندر حکمت باطل زده
عقل او عاری ز نور حکمت است   کز طریق عشق او را نفرت است
یافت هر کو عشق حکمت باوی است   حکمت عشقش عجب نیکو پی است
زاینت از نور حکمت معرفت   تا شوی از معرفت انسان صفت
معرفت در و صدف حکمت بود   این صدف را بحر عشقش پرورد
هر که کرد این تن در این دریا تلف   زین صدف میاورد این در بکف

تا فنا نآید نیابی معرفت / بی فنا انسان نشد عارف صفت

عشق اول جمله شور و مستی است / لیک در آخر شعور و هستی است

تا نسازد مست چون سازد فنا / ورنه شد هشیار چون یابد بقا

مست هشیارند از عشق انبیا / خواب بیدارند از عشق اولیا

قصهٔ اصحاب کهف از عشق بود / تحسب ایقاظاً بخوان بل هم رقود

کهف عشق از هر دو عالم برتر است / آن جبل را این جهان کی در خور است

گم شود در آن جبل ملک جهان / تا نه بینی کی بیابی سر آن

آن جبل از دیدها پنهان بود / آن جبل در جان و دل ظاهر شود

اهل کهف عشق اهل دل بدان / زانکه دارد عشق حق در دل مکان

ظاهرش با خلق هشیار آمده / باطنش غافل از این دار آمده

راه و رسم مست هشیار این بود / طرز و طور خواب بیدار این بود

با تو و اندر کهف عشق آسوده است / صورتش بیدار و دل بغنوده است

با تو هشیاریش محض حکمت است / تا کند هشیارت از سر الست

فیض بخشد دم بدم طلاب را / زنده سازد مردهٔ پرخواب را

خواب غفلت هست با مرگ آشنا / آمده النوم اخ الموت از سما

خفتگان غفلتش را مرده دان / جانشان در گور تن افسرده دان

چون دم عشق خدا بروی دمد / روحش اندر گور تن زنده شود

زنده

زنده چون شد ساخت در عشقش مقام / باشد اندر او قیامت را قیام

عاشقانش با قیامت همره اند / زان ز اسرار قیامت آگهند

پس قیامت نقد باشد در جهان / قول حق را وعدهٔ نسیه مدان

خود قیامتهای نقدند اولیا / وز قیامت رسته دایم با خدا

غافل از محشر شده از شور عشق / سرخوش و بینادلند از نور عشق

گر نبودی اولیا را این نظر / سر عالم کی بدیدی سربسر

سر عالم چیست سر انس و جان / سر عالم چیست اسرار نهان

جمله اقوال و فعال و خلق تو / ظاهر آمد از دل مرآت او

فعل بد آری نماید چون جحیم / فعل نیک آری نماید چون نعیم

صورت هر چیز بیند آنچنان / کو شود بی پرده در محشر عیان

لیک حشر نفس اصغر آمده / حشر آفاقیش اکبر آمده

حشر اکبر چون ندیدی در عیان / حشر اصغر را نظیر وی بدان

از نمایشهای این حشر صغیر / روشن آید سر آن حشر کبیر

صاحب اسرار حشرند اولیا / از طفیل پرتو عشق خدا

عشق حق حشر و جحیم و جنت است / عشق حق قهر و نعیم و رحمت است

چون صفات حق ز عشق آمد عیان / ذو العجایب عشق آمد در جهان

بحر عمان رحمت رحمانیش / بحر حیوان رحمت ایمانیش

مؤمنان زین آب حیوان خورده اند تا ابد زان سرخوش و دل زنده اند

مؤمن از وی زنده دارین دان مؤمنان را حی فی الدارین خوان

کوثر آب رحمت ایمانی است مؤمن از آن زنده جاویدانی است

چشمهٔ کوثر بزاد از بحر عشق جاری آمد چون ز کوثر نهر عشق

شاه عشق حق امیر المؤمنین ساقی کوثر شد و سلطان دین

زآب مهرش هر که نوشد جرعهٔ او یقین دارد ز کوثر بهرهٔ

وانکه محروم از ولایش آمده در قیامت رانده از کوثر شده

نور ایمان و ولایت عشق او مؤمنان از آن ولی و عشق خو

هر که از نور ولایش خالی است نیست مؤمن کافری بطالی است

ابن عباس از رسول مطلق است حق بود چون با علی او با حق است

پس یقین شد حب او حب خداست مؤمن از حب خدا خود کی جداست

هر که خالی شد ز حبش کافر است مشرک و محروم ز آب کوثر است

پس حیات مؤمنان از عشق دان عشق حق باشد حیات مؤمنان

روح انسان زنده از ایمان بود زندگی انسان نه چون حیوان بود

روح ایمانی بجو از عشق حق زندگی جاوید زاشو مستحق

هر که بی این روح آمد در جهان جاودان میباشد او از مردگان

زنده او در مرتع حیوانی است بیخبر از عالم انسانی است

باطنش

باطنش حیوان بظاهر آدم است مسخ باطن زآب دین خاتم است

دین او اکمل ز دین انبیاست حرمت آن مسخ از ظاهر بجاست

صورت باطن ز خلق غالب است خلق غالب صورتی را طالب است

مار از نیت مور کبر و حیله موش خوک شهوت گاو حرص و ذئبده پوش

همچنین هر خلق بد را صورتیست بر مکاشف این عجایب آیتیست

نور ایمان و ولایت چون رسید پردهٔ ظلمات حیوانی درید

صورت اخلاق بد یکسر بخورد این حکایت نزد عارف نیست خرد

در عوض اخلاق انسان در شهود حور و غلمان جنت و رضوان نمود

نور ایمان بر دل انسان چو تافت در دل اسرار شه ایمان بیافت

شاه ایمان شاه ملک لافتی است شاه ایمان تاجدار هل اتی است

تا نگردد کشف دل بر کس عیان چون بیابد سر اسرار نهان

با ولایت هر که آمد مؤمن است صاحب ایمان در ولایت موقن است

لیک ایمان را مراتب آمدی هر کسی بر قدر خود مؤمن شدی

زانکه ایمان از یقین حاصل شود امن خاطر بی یقین خود کی بود

کامل ایمان گر یقین کامل بود زایل ایمان گر یقین زایل بود

بشمار آمد مراتب در یقین لیک حصر آن مراتب در سه بین

مرتبهٔ اولی بود علم الیقین ظاهر از آن میشود اعمال دین

رتبهٔ ثالث یقین کامل است که آن سر دین است و دین زان حاصلست ۱۲

رتبهٔ ثانی از آن عین الیقین ظاهر از آن آمده اسرار دین
این یقینت کشف قلبی آورد تا که موهومات عقلت را خورد
سر دین حق الیقین است ای فتی لیک این حاصل نباید بی فنا
دین یقین کامل آمد ای امین رو یقین جو گر توئی خواهان دین
بی یقین کی نور ایمان باشدت بی یقین حق کجا جان باشدت
وان یقین علمی از برهان بود نور برهان مضمر اندر جان بود
چون به بینندیه آیات جهان نور برهان از دلت گردد عیان
دل ببرهان یقین مؤمن شود چون بظاهر دیدی آیات احد
آیت آفاق این آیات دان وصف این آیات از قرآن بخوان
صورت آیات از عالم بود معنی آیات در آدم بود
سنریهم الآیات فی الآفاق خوان اعظم آیات حق انسان بدان
صورت آیات انبات نبات صورت آیات احیاء موات
صورت آیات اثمار شجر صورت آیات تکوین گهر
آیت الله اند جمله کاینات در توالدشان ز آبا و امهات
لفظ عالم از علامت مشتق است چون سرآیاتش علامات حق است
لیک انسان آیت کبری بود کو مشاهد در شب اسری بود
فقد رای آیاته الکبری بخوان از نبی در شان آن مولا بدان

آدم است آیات کبرای خدا آدم است اسمای حسنی خدا
آدم است آلاء کبرای احد آدم است نعمای عظمای احد
در غدیر خم شنو اکمال دین حب شه اتمام نعمت شد یقین
هر که آدم دید دید آیات حق ظاهر از آدم شده رایات حق
پس یقین در دیدن آدم بود چونکه آدم با خدا همدم بود
مصطفی را دید سلمان و نخست معجزت از وی که این پیک خداست
صورتش مبداد از سرش خبر که خدا دارد بقلب من مقر
نور حق بر ظاهر از رخسار او کشته سلمان محو در انوار او
وه چه خوش فرمود آن میر یقین قدوهٔ روم آن ولی راستین
چون خدا هرگز نباید در عیان نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب کرد و پنداری قبیح آمد نه خوب
گفت پیغمبر بانکس کن نظر کاورد دیدارش از حقت خبر
دید خاصان باعث علم الیقین حبشان در جان بود عین الیقین
چون فنا گشتی در ایشان حق بود از فنا حق یقین حاصل شود
شاهد این قول پیغمبر به بین تا که مخبر گردی از اسرار دین
شد شریعت معنی اقوال من بد طریقت معنی افعال من
پس حقیقت آمده احوال من معرفت که بده راس المال من

دین حق عشق است و عشق آن آدم است / کاندرون او دو عالم خود کم است

صورت انسان دلیل و رهنما / معنی انسان بود عشق خدا

ظاهر انسان امام و معتمد / باطن انسان بود ذات احد

الامامة ظاهری از شاه عشق / مستمع شو تا شوی آگاه عشق

باطنی غیب منیع ممتنع / عن عقول الخلق ادرک واستمع

ظاهر و باطن همه آدم بدان / اینچنین آدم بعالم کم بدان

طالب این نادر موجود باش / حاضر این حاضر مفقود باش

تا نیائی تو با ایشان مختلط / با خدا هرگز نگردی مرتبط

خالطوا الکبراء را برخوان بجان / رابطوا را از نبی مبین عیان

این تخالط شرط انسانی بود / ربط انسان آب حیوانی بود

عشق انسان ورز و شو دل زنده تو / در دو عالم زندهٔ پاینده تو

چشمهٔ حیوان ملآن جو آب عشق / گشته جاری در دل اصحاب عشق

منبع این چشمه قلب مرتضی است / روح پاکش مظهر عشق خداست

از دل و جان هرکه با او آشناست / زنده جاوید در ملک بقاست

انبیاء از جام او دل زنده اند / از سقیهم ربهم پاینده اند

اولیاء سرمست از جام وی اند / سرخوش و دل زنده از نام وی اند

در دو عالم عاشقان را ساقی است / جمله زاو باقی وی از حق باقی است

ساقی

ساقی باقی است سلطان الست / جرعه نوش جام او هشیار و مست

خضر مست و زنده دل از جام او / می ندانستی بظاهر نام او

روزی آمد گفت با سلطان دین / پیش از این تمکین بمن کن ای امین

آنچنانکه کهتران با مهتران / باچنانکه سروران با سروران

شاه گفتا نیست معلوم من این / کاکبر از من باشی ای پیر گزین

خضر گفتا دیده ام من انبیا / پس مصاحب بوده ام با اوصیا

شاه گفتا چون بظلمات آمدی / طالب آب حیات از حق شدی

یاد آوردی ترا یک جام بود / دستی آمد جام از دستت ربود

بعد از آن آن جام پر ز آب حیات / دست دادت یافتی از غم نجات

چون بخوردی گشت پنهان جام تو / تلخ آمد زین حکایت کام تو

گفت شاها در خبر هستی صدیق / گوئیا با من تو بودی همطریق

شاه گفتا میشناسی جام را / گفت آری زان گرفتم کام را

آن یدالله دست کرد اندر بغل / جامش آورد و بگفتا قم نغل

دید این سر چونکه خضر از شاه عشق / شد بجان او عارف آگاه عشق

لیک غافل آنکه پیش از خلقت او / جسم و جانش را باده الفت او

در الست از جام او چون باده خورد / در جهان ز آب حیاتش بهره برد

تشنه کی دارد ز خود سر تشنه را / داند او را آنکه دارد تشنه را

بیخبر آمد شجر از تخم خود — آن خبر دارد که آن را پرورد
مرغ از بیضه چه سان دارد خبر — داند آنکس کو نهادش زیر پر
آدم از نطفه کجا گردد خبر — داند آنکش پروریدش چون گهر
همچنین دان انبیا و اولیا — بیخبر از خویش در عشق خدا
فرع چون یابد خبر از اصل خویش — بیخبر از اصل خویش و وصل خویش
دید موسی نور عشق اندر شجر — نور آمد نار او را در نظر
گر نبودی بیخبر از کار عشق — کی بدیدی نور او را نار عشق
باب و رب عیسی آمد روح قدس — علم و حکمت یافت زاو از وحی و انس
بیخبر زانکه روح القدس کیست — کو ز علم و حکمت و وحیش نبی است
روح قدس آن نفس قدسی مرتضاست — کو مربی انبیا و اولیا است
علم و حکمتشان ز حق تلقین کند — غیر نور عشق حق کی این کند
یافت وحی حق خلیل از جبرئیل — لیک غافل بود از سرش خلیل
کوست عقل مصطفی و مرتضی — کامده او را دلیل و رهنما
همچنین بر انبیا و اولیا — عشق حق آمد بوجهی رهنما
جملگی از سر او غافل بدند — رب ارنی رب زدنی میزدند
چونکه شاه عشق خود آمد عیان — در درون کعبه با صد عز و شان
اول از توحید حق آغاز کرد — نغمه‌ها از سر احمد ساز کرد

بعد از آن از خویشتن راندی سخن — و آلهم از حق امام و مؤتمن
آنکه او خواندی صحیفه انبیا — کو بر ایشان نازل آمد از خدا
جمله قرآن بخواندی سربسر — در حضور احمد آن شاه بشر
گر نه وحی این صحایف زاو بدی — قاری اینها بطفلی کی شدی
باز شه میخواست کاسرار جهان — تا قیامت یک بیک سازد عیان
مصطفی بنهاد دستش بر دهان — کاین مگو کامت ندارد تاب آن
در تولد آنکه اعلم زانبیاست — عشق و عقل کل و رب ماسواست
گر نه در فهم معینها علیل — مشنو از من یکسخن را بیدلیل
علم فرع معرفت هست ای علیم — معرفت آمد محبت را ندیم
وین محبت گوهر کنز خدا — کنج مخفی را دلیل و رهنما
اولین گوهر که شد از کنز ذات — آشکارا در جهان ممکنات
گوهر حب است و نامش عشق شد — این حدیث از بهر تو سرمشق شد
پس محبت کنه اشیا آمده — باعث ایجاد اینها آمده
باز دان کنه محبت ذات حق — زاین شود ظاهر از آن آیات حق
رب اشیا جملگی عشق است و بر — او معاد و مبدء و فریادرس
عشق امام جمله عالمها بود — کو برتبت از همه اعلی بود
صورتش اسم علی را درخور است — چون بمعنی از همه بالاتر است

شد علی اش نام و اعلی ذات او   ذات او نبود بغیر از ذات هو
زین سبب فرمود انا الوجه العظیم   زین سبب فرمود انا الجنب الکریم
گفت آن حضرت منم عین وجود   ذات حق را خود منم دریای جود
من صراط حق سبیل اعظمم   اسم اعظم نور ذات اکرمم
خواند خود را شه صراط مستقیم   خواند خود را شه خبرهای عظیم
ظاهر خود را بفرمودی امام   باطن خود را نمودی غیب نام
عشق حق بر ما سوی از خواص و عام   ظاهر و باطن ز حق آمد امام
لیک او را صد هزاران وصف و نام   هیچکس او را نه بشناسد تمام
انبیا هر یک بیک نامش خواند   در کتاب خویش از او وصفی براند
ایلیا موسی و عیسی اوریا   در صحف خواندی خلیلش ملتجا
جمله اوصاف خدا ظاهر از او   خلقت حق اول و آخر از او
اول او گشتی عیان از کنج ذات   آخر او ظاهر شدی از ممکنات
گفت نحن الآخرون الاولون   گفت نحن اللاحقون السابقون
سر این از بذر شجر در باب نو   بذر سابق بر شجر ظاهر از او
بذر آمد مبدء و اصل شجر   باز آخر ظاهر از جوف ثمر
پس شجر از بذر و بذر اندر شجر   چون قمر از شمس و شمس اندر قمر
عشق در خلق است و خلق از عشق دان   کثرت این خلق از آن وحدت عیان

انبیا خود چاوشان عزتش   اولیا خود چاکران حضرتش
جمله گفتندی بامت ز اهتزاز   شاه عشق آید عیان با عز و ناز
شاه چون آمد ورا نشناختند   در خلافش جان و دین در باختند
چون در آمد در لباس چاکران   صورتش شد دور باش منکران
همسری کردند با او جاهلان   الامان از همسریشان الامان
گفت اگر آگه شوید از سر من   خود جگرهاتان شود خون در بدن
سر خود را صعب مستصعب بگفت   کس ندانست این چه سر بد که گفت
غیر پیغمبر که گفت او سر هوست   دوست داریدش که حق در سر اوست
سر خود با این عیان آورد او   علم خود تعلیم با این کرد او
بود چون او سر حق حق سر او   کس چه سان آگه شود از سر هو
غیر آن مردان که جانها باختند   در رهش بی پا و سر بشتافتند
سالها از دل خدا جو آمدند   از جهان و خلق یکسو آمدند
روز با جوع و عطش ملحق بدند   شب همه شب مست یاد حق بدند
عمرشان مصروف در سیر و سلوک   عاکف باب فقیران ملوک
در ره عشق خدا فانی شدند   سالها از خویشتن فانی بدند
غیر وجه عشق حق وجه دگر   ظاهر و باطن ندیدی جلوه گر
آنچه را دیدند از او دیدند و بس   در دو عالم عشقشان فریاد رس

پس بدانند کو وجه الله است ⁂ رب خلق است او و بعاشق همره است
او نشان ذات پاک بی نشان ⁂ زاو عیان شد گوهر گنج نهان
صورت حق برزخ کبری است او ⁂ قاب قوسین است او او ادنی است او
جنبش اول بود از بحر ذات ⁂ منشعب زانست انهار صفات
ظاهر و باطن نمودار وی اند ⁂ جمله موجودات زانوار وی اند
جلوهٔ اول تعین ذات هوست ⁂ جمله اکوان و تعینها از اوست
هر که او را دید حق را دیده است ⁂ عارفش عارف بحق گردیده است
من رآنی گفت شاه اصطفا ⁂ صورت من هست دیدار خدا
وصل حق را هیچ عارف پیش از این ⁂ ره نبرده در دو عالم بیش از این
آدم از او شد خلیفه در جهان ⁂ سکه زد بر صورت آدم عیان
نقش آدم سکهٔ سلطان عشق ⁂ وجه آدم صورت برهان عشق
نقش کرده قدرت عشق خدا ⁂ نام خود در وجه آدم برملا
عین آدم بازخوان از روی او ⁂ محو شود در صورت نیکوی او
آیت دیگر ز آدم دم بود ⁂ کاندر آن دم هاء و هو مدغم بود
تا بدانی فوق این اسم عظیم ⁂ غیر ذات هو نمی باشد مقیم
اسم اعظم معنی آدم بود ⁂ زانکه آدم مظهر اعظم بود
نقش آدم آیت عام وی است ⁂ بر تمام این نعمت انعام وی است

فعل و آثارش ز عالم ظاهر است ⁂ نور اوصافش بر آدم قاهر است
بلکه او را صد هزاران صورت است ⁂ عارف با دیده زو با خبر است
انبیاء و اولیائش مظهرند ⁂ کز طفیل فضل وجودش با فرند
لیک صورتهای کامل در جهان ⁂ دارد این عشق خدای بی نشان
صورت کلی او شد چارده ⁂ ختم شد بر چارده اسرار شه
گر از این سر خواهی از قرآن بیان ⁂ رو بجان سبع المثانی را بخوان
پس بدان سبع مکرر چارده ⁂ محتوی این چارده بر سر شه
باطن سبع المثانی قرآن بود ⁂ جمله قرآن اندر آن پنهان بود
گفت آنکه من کلام ناطقم ⁂ چون بر اسرار الهی واقفم
مصحف اندر حمد مطوی آمده ⁂ سر حمد از بسمله ظاهر شده
سر بسم الله اندر با بود ⁂ سر با خود نور آن مولا بود
هم از این با آمده ظاهر وجود ⁂ نقطه فرق عابد و معبود بود
صورت این نقطه علم با بود ⁂ صورت با از الف ظاهر شود
علم ذات پاک باشد عین ذات ⁂ لیک علم عشق حق نور صفات
نقطهٔ با علم و علم عقل کل است ⁂ عقل کل از علم عشقش حاصل است
عقل کل نور نبوت را بدان ⁂ کامل از سر ولایت خود عیان
پس بدان با سر این سبع المثان ⁂ چارده صورت ز با آمد عیان

چارده واحد بود در سرّ خویش / عشق واحد چارده را دین و کیش

سرّ سرّ جمله اشیا با بود / جملهٔ اشیا ز با پیدا بود

با چه باشد سرّ ذات بی‌نشان / با چه باشد نور عشق بی‌مکان

با چه باشد صورت ذات الف / چون بیامد از الف با منصرف

از الف مقصود ذات وحدت است / واز الف مسلوب هر کون کثرت است

گر تو میجوئی الف از با بجو / با چه باشد مظهر اسرار هو

آمده با برزخ کبرای عشق / صورت و معنی عیان از بای عشق

سرّ دیگر باطن سبع المثان / آن صراط المستقیم حق بدان

آن صراطی کو صراط انبیاست / آن صراطی کو صراط اولیاست

منعم از حق گشته اند از این صراط / نعمت حق آمده در دین صراط

نور عشق حق صراط مطلق است / این ره خاصان درگاه حق است

گر تو خواهی ز اهل این نعمت بیان / در بیانش آیت قرآن بخوان

این ره خاصان و صدیقان حق / پس شهیدان بعد از آن نیکان حق

زان ادق از شعر آمد فهم آن / دفع شرک آنرا احدّ از سیف دان

هر که او بی عشق مشرک باشدی / غیر حق در قلب او جا داردی

عشق حق شد صیقل شرک خفی / کفر و شرک از عشق حق شد منجلی

نور عشق حق چو نور وحدت است / منتفی زان شرک و کفر و کثرت است

نور عشق حق ز هر دل زد علم / ظلمت غبار برد از بیش و کم

سورهٔ حمد است این سبع المثان / باطن آنرا لوای حمد دان

این لوای حمد از پیغمبر است / در قیامت حامل آن حیدر است

سرّ باطن حامل هر ظاهر است / چون بو الطن بر ظواهر قاهر است

صورت حمد از نبی آمد عیان / باطن حمد است در حیدر نهان

این لوا کی در خور این عالم است / صد جهانش نقش بر یک پرچم است

در قیامت این لوا با مرتضی است / آدم و ما دون آن تحت لوا است

غبطه دارند اولین و آخرین / از شکوه جاه آن سلطان دین

گر نیابی صورت کلیش را / معتصم شو صورت جزئیش را

صورت جزئی عشقند اولیا / گشته اند از کلّی خود با نوا

اولیا را شیعیان خویش خواند / بلکه شان اجزاء و جزء خویش خواند

گفت بنگر نور خورشید از وی است / چون شود راجع شعاعش در وی است

اولیا از عشق و با عشق آمدند / در رجوع عشق حق با وی شدند

عشق آمد مبدء و معادشان / عشق آمد فطرت و بنیادشان

چون اب و ام اولیاء با عشق هست / پس حساب اولیاء با عشق هست

اولیا را مهر عشق حق بدان / اولیا را شیر عشق حق بدان

عشق حق کامد نهان در این جهان / از و ظهور فتنهٔ آخر زمان

اولیای او سحاب او شدند / بر رخ شمسش نقاب او شدند
زان بفضل آمد که فیض آن امام / همچو خور در ابر تابد بر انام
ابر شمس عشق گشتند اولیا / طالبان گردیده زایشان باضیا
فیض عشق حق از ایشان ظاهر است / زانکه عشق حق بر ایشان قاهر است
ورنه چون این فیضشان گرمی کند / پر ضیا و مست و دل نرمی کند
گر می آئی بایشان همنشین / قلبت آن دم شد بیاد حق قرین
گرمی و نرمی دلها با جلود / باشد از ذکر خداوند ودود
ذکر حق آن نور عشق حق بود / کز قلوب اهل حق ظاهر شود
ذکر حق آن کز عبادت اکبر است / مقصد از آن ذکر عشق حیدر است
زان رضا فرمود آن شاه انام / شرط ذکر حق بدان عشق امام
چون کلام از ذکر حق در طوس راند / خویشتن را از شروط ذکر خواند
ذکر نور و عشق آمد سر آن / ذکر و عشق از یکدگر آیند عیان
پیر عشق آن کز شروط ذکر شد / در طریق عشق نامش فکر شد
فکر چه بود صورت عشق احد / کو ز دیده قلب بر دارد رمد
صورت عشق خدا آیند اولیا / قلب و جان از نور ایشان با ضیا
گر تو خواهی همنشینی با خدا / رو نشین اندر حضور اولیا
نقش ایشان کش بلوح دل مدام / تا فنا آئی در ایشان بالتمام

زان

زان بفضل آمد که در وقت نماز / یاد پیغمبر بکن با صد نیاز
صورت معصوم نصب العین کن / وانگهی با حق درآ اندر سخن
زانکه باب الله معصوم است و بس / چون بحق واصل شود بی باب کس
چارده باب آمده بر خلق باز / کو نه از این بابها راه دراز
وادخلوا الابیات من ابوابها خوان / کز ره عقل و هوا یابی امان
اولیا بواب این باب آمدند / رهنمای حزب طلاب آمدند
گر نه بواب شهان راهت دهند / ره چه سان بر باب آن شاهت دهند
سر بنه بر پای بوابان باب / تا شوی از جود ایشان کامیاب
صورتش بواب و باطن باب دان / کاید از آن باب شهر حق عیان
شهر علم حق دل پیغمبر است / باب آن را گفت آنشه حیدر است
حق تعالی گفت این ارض و سما / نیست ممکن آنکه جا گیرد مرا
بلکه جایم در درون مؤمن است / آنکه او بر سر وحدت موقن است
پس بجو حق از قلوب عارفان / شو فناشان تا شوی از واصلان
در سواد اعظم انسان درآی / بین سواد اعظمش پر از خدای
شهر توحید است قلب اولیا / گر درون آئی نه بینی جز خدا
شهر بند دل سواد اعظم است / زان دو عالم در درون دل کم است
گفت پیغمبر زمین و آسمان / نیستش در جنب قلب مؤمنان

چون پری باشد فتاده در جهان — کس نداند قلب مؤمن را کران

عارفی گفتا اگر عرش برین — وانچه اندر عرش خود گشته مکین

صد هزاران بار افزون بگذرد — در دل عارف کجا او بر خورد

این چه وسعت وسعت ربانی است — عرش رحمانی دل نورانی است

قلب عارف بیت الله است و بس — این کسی داند که آگاه است و بس

آسمانها هست در این دل نهان — کارفرمای سماوات جهان

آسمان را راه اندر دل بود — لیک در آن دل که آن کامل بود

کی منجم بر نجومش برخورد — کی عقول خلق آنجا پی برد

صد هزاران کوکب و ماه اندر آن — کس بچشم حس نیابد نور آن

رجم شیطانی شهاب ثاقبش — شمس ربانی عیان از مغربش

من چگویم کس چه یابد زین سخن — سر دل هست از علوم من لدن

داند آن این سر که او اهل دل است — زانکه این اسرار دل را حاصل است

شمس چه بود ماه چه بود نجم چیست — جمله در انوار دلها مختفی است

نور دل را غایت و پایان مدان — زانکه دل را نیست پهنا و کران

هر زمان رنگی دگر آید ز دل — هر نفس نقشی دگر زاید ز دل

بحرها از الوان نور ذو المنن — در درون دل به بینی موج زن

گاه ابیض گاه اصفر هست آن — گاه اسود گاه احمر هست آن

گاه

گاه رنگین گاه بی‌رنگ و نشان — تا نه بیند کس نیابد سر آن

مختصر سری که از دل ظاهر است — سر جنات و جحیم و محشر است

آنچه در نقل آمد از محشر بیان — جمله سر نفس پیغمبر بدان

حشر کل در نفس پیغمبر بود — حاکم اندر حشر از آن حیدر بود

زانکه حیدر صاحب سر نبی است — دورهٔ سر ولایت با ولی است

زین سبب او قاسم جنات و نار — باشد از حق حاکم دار القرار

گفت احمد با قیامت توامم — بلکه حشری نقد اندر عالمم

نفس او حشر است و قلبش جنت است — روح پاکش رحمت اندر رحمت است

انبیا را نیست از سرش خبر — سر او سر خدای دادگر

خود نهان فرمود اسرار معاد — بگذر از آن خاک را آور بیاد

خاک آمد بندهٔ سلطان عشق — خاک آمد درگه ایوان عشق

خاک آمد مظهر فضل قدیم — خاک آمد مدفن سر عظیم

خاک آمد منبع انوار پاک — روح اعظم محرم اندر کوی خاک

خاک آمد مظهر انوار عشق — خاک آمد پردهٔ اسرار عشق

خاک آمد عرش و کرسی را مطاف — آسمانها گرد خاک اندر طواف

گرنه خاک عشق از کجا ظاهر شدی — دیده بر معشوق کی ناظر شدی

گرنه خاک اسرار گنج لا مکان — چون عیان گشتی در این کون و مکان

گر نه فقر خاک کی اعطای حق   شامل هر بی‌نوا و مستحق
گر نه عجز خاک کی قدرت عیان   آمد از عشق خدای کامران
گر نه از خواری و افکندگی   عزت عشق از کجا ظاهر شدی
گر نه بد ذلت احتیاج و افتقار   کی غنای عشق آمد آشکار
ور نه بودی ظلمت این مشت خاک   کی شدی ظاهر ضیاء عشق پاک
گر نبودی ثقل این خاک کثیف   کی نمودی عشق حق پاک و لطیف
ور نه بی‌رحمی و بی‌باکی خاک   سینهٔ عاشق نگشتی چاک چاک
ور نه بودی جهل و نابینائیش   علم و عین عشق کی بنمود خویش
ور نه اوراخست و بیمایگی   رفعت عشق از کجا ظاهر شدی
چون کسالت دارد و بی‌همتی   جذب و شور عشق از آن ذاتی
تعرف الأشیاء بالأضداد خوان   گر نه خاک اوصاف حق بودی نهان
خاک آمد مظهر اوصاف عشق   خاک شد مرآت پاک وصف عشق
عشق را خود ضد و ند نبود وجود   زین سبب آن مبدع اضداد بود
مبدع اضداد خود بی ضد بود   زانکه ضدها جمله زان ظاهر شود
عشق چون از رب واحد صادر است   وحدت صادر ز مصدر ظاهر است
چونکه واحد صادر آمد از احد   واحد آمد بی ضد و فرد و صمد
عشق آمد امر خلاق جهان   روح کل از امر عشق آمد عیان

شد

شد صفات عشق اندر روح کل   آشکارا نورش از وی منفصل
روح اعلی خاک اسفل آمدی   هر دو در رتبت مقابل آمدی
در صفات و فعل و آثار از قیاس   هر یکی را ضد آن دیگر شناس
مبدع این دو ندارد ضد و ند   واحد است و لیس له کفواً احد
عشق ظاهر خواست سر خویشتن   لازم آمد خلقت روح و بدن
شمس روح کلی از عشق خدا   گشت ظاهر با دو صد نور و ضیا
عشق را اوصاف کلی شد عیان   روح را اوصاف کلی عشق دان
باب عشق حق بر آن مفتوح شد   زان صفات حق عیان از روح شد
وصف و حسن روح را نتوان شمرد   صورت کنج خفی مشمار خرد
آنچه بودی از شئونات کمال   مستتر در ذات پاک ذو الجلال
جمله در مرآت روح آمد عیان   روح را تفصیل آن اجمال دان
جذب عشق ذاتی حق کرد این   کاشکارا کرد آن کنج دفین
غیر ذات حق دگر چیزی ملان   عشق بازد هر زمان با خود نهان
عشق بازد دایما با خویشتن   تا عیان سازد صفات مختزن
حسن حق دارد تقاضای ظهور   باعث اظهار آن عشق غیور
مختفی آمد در ظهور خویشتن   حسن خود جلوه دهد سر و علن
صد هزاران حسن دارد روی او   جلوه‌ها دارد رخ نیکوی او

حسن خود را در هزاران آینه … خواست بیند ذات حق معاینه

عشق ذاتی موج زد از بحر ذات … گشت ظاهر قلزم عشق و صفات

بحر ثانی گرچه عین ثانی است … ظاهر از آن جنبشی روحانی است

جنبش روحانی عشق خدا … روح کلی شد خلیفه حق نما

روح کل را آدم کلی بدان … شد از آن ارواح انسانی عیان

صدهزاران حسن و وصف از ذد عیان … پس نشان دارد ز ذات بی نشان

عقل کلی یک نشان از آن بود … علم و حکمتها از آن ظاهر شود

حکمت و علم و کتاب انبیا … آمده ظاهر ز عقل پر بها

صدهزاران بحر عقل بیکران … آمد از عقل کلی در عیان

هر یکی زان رب نوعی آمده … رب این انواع عقل کل شده

نفس کلی پرتو عقل کل است … صدهزاران نفس از آن حاصل است

جسم کل از نفس کلی قابض است … نفس کلی جسم کل را قابض است

جمله افلاک و عناصر کاینات … آمده از نفس کلی با حیات

چیست عالم جمله آثار عشق … ظاهر و باطن پر از انوار عشق

حسن ذات عشق چون شد آشکار … در عوالم پس عوالم گشت چهار

اول از وی عالم نورانی است … عالم لاهوت و عین ثانی است

امر و فضل و رحمت و عشق و وجود … نام دارد از خداوند ودود

ثانی از وی عالم روحانی است … جبروت و قدرت سبحانی است

روح کلی ذروهٔ اعلای او … عقل کل در صقع آن شد جای او

قاب قوسین است و سدرة المنتهاست … قلم اعلاست در دست خدا

ثالث آن عالم نفس و خیال … ملکوت حق و نامندش مثال

هور قلیا برزخ و قلب و مثال … نام دارد نزد هر یک از رجال

عالم رابع که آن جسمانی است … ملک و دنیای دنی فانی است

شهر خلق و ماسوی الله هست این … جسم و طبع و اسفلین جا هست این

عالم بعد و حجاب و ظلمت است … عالم کفر و نفاق و غفلت است

چون نباشد عالمی اسفل از این … حق از آن خواند بش اسفل سافلین

گز سماوات بود جسم لطیف … عنصرها تش همه جسم کثیف

صدهزاران صورت زیبا و زشت … دست حق ز افلاک و عنصرها سرشت

بود پیش از خلقت آدم در آن … جسم عالم صورتی خالی ز جان

صنعت حق آمد از آدم عیان … لیک اوصاف خدائی بد نهان

از ملک و ز جن و حیوان و نبات … کس نیامد مظهر ذات و صفات

بیخبر ز اوصاف ذات مطلق اند … مظهر آثار و افعال حق اند

عشق حق میخواست هر حسن ذات … پای برجا عاشقی پس باثبات

جامع و سرمست و شنگول و ظریف … ثابت و بی باک و جانباز و حریف

دست قدرت گشت با حکمت قرین گفت سازم خلقتی از ماء و طین
چار عالم جمع آوردی تمام عالم ناسوت خواند اورا بنام
حضرت انسان کامل شد عیان عالم پنجم عیان شد در جهان
روح عالم مظهر ذات و صفات قلب عالم مخزن اسرار ذات
عشق و روح و عقل و نفس و جسم پاک جمله ظاهر شده اند از عین خاک
مظهر جامع چو آمد خاک پاک آفرین جان آفرین کردی بخاک
منصبش دادی خلافت در جهان شد نشان آدم ز ذات بی نشان
آدم آمد مظهر افضال وجود لیک سر خاک در آدم چه بود
در مراتب خاک ضد روح و جان آینه ضد ضد بود این را بدان
گر نبودی خاک کی اوصاف جان ظاهر و مکشوف گشتی در جهان
در همیشه نور بودی در جهان کس ندانستی بعالم قدر آن
کرد ظلمت قدر اورا آشکار تا بگیرد عقل از وی اعتبار
پس صفات کامل روح خدا ز آینه خاکی نماید بر ملا
خاک تیره آینه جان چون شود ظلمت خاکی چه سان بیرون شود
آنچنانکه آبگینه گشت سنگ آینه شد آهن پر زنگ و رنگ
از حرارت نی شکر حلوا شدی از حرارت بسرها خرما شدی
از حرارت غوره ها انگور شد وز حرارت دهنها خود نور شد

وز حرارتها

وز حرارتهای نار عشق پاک آینه جان میشود این جسم خاک
از حرارت خاک شد مرآت جان تا جمال جان شدی از وی عیان
سر دیگر قدرت پروردگار کامل از ناقص برآرد آشکار
چون دو ضد در یکدگر ظاهر شود این دلیل قدرت قادر شود
سر دیگر زان ظهور حکمت است هر او کش بود عقل و خبرتست
بین تصرفهای آبا و امهات کز لطیف خاک میآرد نبات
همچنین حق از لطیف آن نبات میدهد حیوان خاکی را حیات
باز از حیوان لطیف آرد عیان نطفه انسان کند در صلب آن
چار طبخ آرد در اعضای سنی تا لطیف طبخ چارم شد منی
با هزاران حکمت پروردگار نطفه گیرد در مشیمه زن قرار
حکمت ار خواهی برو تشریح بین تاکه شرح و وصف آن کرده یقین
دیده تشریح و هیئات سما کرده سینا شناسای خدا
لیک این حکمت نصیب عقلهاست حکمت عشق الهی خود جداست
بوده سابق فیلسوفی ذو فنون کرده از طب چاره صد گون جنون
از کمال علم تشریح عیون گفته هفصد وجه در سر جفون
زین سبب بالید او بر خویشتن گفت نامد فیلسوفی مثل من
چون آمد بر نبی آن زمان تا کهش آورد ز اسرار نهان

حکمت این عضو تا روز شمار
کی تو فهم آری یکی از صد هزار

حکمت حق نور موهوبی بود
کز ریاضت در دلت حاصل شود

نطفه سان بر گشت در اطوار خلق
تا ز صورت در رحم پوشید دلق

بعد از آن شد داخل دنیای دون
از مشیمهٔ بطن ام آمد برون

نه مه اندر بطن امش پرورش
چارده سال از برون کردی خورش

مستنیر انگاه شد از نور عقل
زان سبب شد قابل تکلیف و نقل

نور روح و عقل کردیدش چو یار
درک و فهم از طبعش آمد آشکار

جمله حکمتهای نکو بین حق
داده خاک تیره را علم و سبق

خاک آمد مظهر انوار عقل
خاک آمد آینه اسرار عقل

شد ز حکمت طینت خاک سیاه
آینه رخشندهٔ عقل اله

عقل مطبوع است این عقل ای کیا
مستفید از سمع کردد ز انبیا

چون ز علم و حکمت شرع منیر
عقل جزئی کردد از کل مستنیر

بیند عالم سر بسر آیات حق
دین و ایمانش شود زان با نسق

دید آیت شد بحق او را یقین
امن و ایمان کشت در عقلش مکین

اکمل آیات کایمان آورد
در دل و جان نور ایقان آورد

صورت انسان کامل باشد آن
کز همه آیات افضل باشد آن

غیر آدم آیت کبری مدان
نور حق از صورت آدم عیان

صاحب این عقل و ایمان ناجی است
جود حق و جنتش را راجی است

خاک آمد قابل جنات پاک
بلکه جنت شد عیان در عین خاک

تا نه بینی چون ببابی سر آن
سر دل از عقل کردیده نهان

عاقلان را وعدهٔ جنات شد
عاشقان در عین جنات آمدند

زانکه شان عقلها دانش بود
شان نور عشق حق بینش بود

کس ز دانش چون به بینش یافت راه
جز ز یمن همت عشق اله

عقل خود معمار ملک دین بود
کی ز عشق آن صاحب تمکین بود

بین عقل و عشق راهی دور هست
در طریق عشق حق آن کور هست

عاقل از جزئش بکل واصل نکرد
هیچ چیز از عقل خود حاصل نکرد

زانکه دهری و طبیعی جملکی
آمده بر عقل ناقص متکی

بیخبر ماندند از سر بطون
عقل جزئی کی بحق شد رهنمون

راه حق را عقل اگر کافی بدی
انبیا از حق چرا ظاهر شدی

عقل جزئی را بدان چون چشم حس
دیده کی بی نور شمس از چشم کس

عقل ما بی شمس عقل انبیا
چون تواند یافتن راه خدا

ورز عقل انبیا ببریده شد
در حجاب نفس دون پیچیده شد

نفس مجبر نیست از راه احد
منغمر باشد بلذات جسد

باشد از نار آن بشیطان منتسب
آمده زاوصاف شیطان مکتسب

کبر و عجب و نخوت و حرص و غرور	کرده آنرا دور از دار السرور
کشته در دار الغرور آن معتکف	کرده عقل از ظلمت تن منخسف
تن ز دنیا باطن آن آتش است	صورت این نار لذات خوش است
زین سبب تن عاشق دنیا شده	تا ابد در آتش آنجا شده
زان جحیم آمد محیط کافرون	کان بود در باطن دنیای دون
آن کس آید از جحیم حق برون	کو تن و نفس آورد در دین زبون
تابع دین خدا و انبیا	گردد او از عقل در عشق خدا
عقل خود با عقل کل یار آورد	نفس را در راه حق زار آورد
عقل کلی انبیا شمس منیر	چشم عقل جزوی از وی مستنیر
پس بداند راه را و چاه را	باز یابد رهبر و گمراه را
آورد چون اقتدا با انبیا	فارغ آید از جحیم و از بلا
ناجی آید از عذاب و از عقاب	راجی آید از خدا دار الثواب
آمده از مهر عقل کل بنقل	کسب جنت بندگی حق ز عقل
عقل دنیاوی همه مکری بود	مغوی نفس است و شیطان حسد
عقل ایمان بود شحنهٔ خدا	ملک و نفس و تن ز نورش با نوا
منطفی زین عقل شد نار و هوا	زین دو عنصر رست مؤمن مرحبا
پس سه عالم اندر او موجود شد	زین سه عقل و نفس و تن مقصود شد

لیک

لیک اوصاف خسیس خاک و آب	مانع از اقبال روح مستطاب
روح اعظم کو خلیفه مطلق است	حاکم و دارای اوصاف حق است
عالم دوم بود آنرا مقر	دارد آن با قلب انسانی نظر
نفس و تن گر ظاهر آمد زابتدا	جاذب آنها شود روح خدا
گر ز جنس معصیت پاک آمدی	ام و اب پس نطفه شان ظاهر شدی
بهره دارد نطفهٔ پاک از پدر	خلعت تقوی پدر گرش به بر
خیر آمد خلعت تقوی از آن	کان بباطن شد لباس روح و جان
روح این نطفه شود پاک و عظیم	ظاهر از آن صحت نفس سقیم
صاحب این روح مجذوب خداست	نفس او از جذب روحش با نواست
حکم بر غالب بود جان غالب است	روح غالب نفس و تن را طالب است
روغن پاک و فتیله صاف و پاک	شعله اش نورانی است و تابناک
پاک اگر نه شعلهٔ آن هست خرد	چون کثافت بیش شد شعله بمرد
روح آن شعله است نطفه چون فتیل	نطفه چون ظاهر بود روحش جلیل
جذبهٔ روح الهی آتش است	هر که این جذبه ندارد پر غش است
آتش این جذبه بگدازد تنت	تا کشد نفس خسیس پر فنت
هر که را این جذبهٔ حق زد دست برد	بعضی از اوصاف خاکش را بخورد
از ریاضات و محن او روز و شب	افکند نفس و بدن را در تعب

تا که گردد مظهر اوصاف روح   یابد از انوار روحانی فتوح

تن سبک روح و دلش زنده شود   از حیات روح پاینده شود

مدتی خوش باشد از حین سلوک   پر غنا دل چون سلاطین و ملوک

چشم و دل از نور جان انور کند   تا تماشای جهان یکسر کند

غیر نور وحدت حق جلوه گر   در جهان کی بیند از پا تا بسر

آنچه بیند از جهان حق بیند او   غیر حق معدوم مطلق بیند او

مست وحدت آید او از نور جان   کثرتش اندر نظر گردد نهان

گاه او از قوت جذب و عمل   از کرامت میکند اشیا بدل

خرق عادت میکنند ابدال حق   فعل ایشان جلوهٔ ز افعال حق

گرچه زاو اوصاف روح آمد عیان   بیخبر باشد ز عشق بی نشان

عشق باشد مظهر انوار ذات   مست آمد روح از جام صفات

روح اگر باشد خلیفه در جهان   عشق حق والی است در کون و مکان

گر نبوت عقل و روح مطلق است   خود ولایت معنی عشق حق است

عشق حق آمد بطون عقل و روح   زان نبوت یافت از عشقش فتوح

گر نبودی ذو الفقار مرتضی   دین حق ظاهر نگشت از مصطفی

پس ولایت باطن سر نبی است   از علی ظاهر در آن شه مختفی است

چون مراتب را بدانستی بیان   باز نو سر مراتب را بدان

در عوالم نیست جز یک سلطنت   سلطنت حق راست کنه و مرتبت

آن بود شاهی سلطان عظیم   عین ذات حق و چون ذاتش قدیم

غیر ذات پاک حق چیز دگر   نیست تا یابد از این شاهی خبر

جلوهٔ ذاتش در بعد ظهور   شد ولایت نام آن عشق غیور

زان ولایت ملک حق آمد مدام   الولایة لله الحق خوان تمام

این ولایت سر ذات مصطفی است   وین ولایت ذات پاک مرتضی است

زان علی ممسوس ذات الله شد   سب و منعش کار هر گمراه شد

فصل نبود بین ذات مرتضی   در حقیقت هیچ با ذات خدا

این ولایت ظاهرش نور نبی است   باطنش سر نبی است و علی است

سر و نور مصطفی و مرتضی   واحد است و باشد آن عشق خدا

باطن عینین نور واحد است   احول بیچاره دیدش فاسد است

عشق پس سر مراتب آمده   اوست کو مطلوب و طالب آمده

روح و عقل و نفس کل از وی بود   ناشی از وی هستی هر شی بود

طالب ار بر سر خود واقف نشد   بیخبر ماند او و هیچ عارف نشد

پس کمال عاشق آن باشد که او   عارف آید بر ولایت عشق هو

بگذرد از جسم و نفس و عقل و روح   یابد از عشق خداوندی فتوح

بذل روح آمد طریق عاشقان   تا نشان یابد ز عشق بی نشان

فوت وقت از فوت روح آمد شدید | وقت را از لی مع الله شد مدید
وقت عشق و شوق روحش منزل است | بذل روح از روح کاری مشکل است
جبرئیل از جملهٔ ارواح بد | از مقامش یک قدم بالا نزد
دید آنجا بحرها آتش فشان | صد هزاران بحر بی‌قعر و کران
گفت بالاحمد اگر بالا پرم | نار عشق حق بسوزد پیکرم
پس چه سان ارواح را میبود تاب | تا شوند از عشق ذاتی بهره یاب
عشقبازی کار خاک پاک بود | عشقبازی کار این بی‌باک بود
چون سمندر ساکن آتش بود | در درون نار عشقش خوش بود
عشق را حق خوانده نار موصده | بر قلوب عاشقان طالع شده
عشق را نار جلال حق بدان | کاندر آن نور جمال آمد عیان
همچو پروانه ز بی‌باکی خاک | روح زد خود را بشمع عشق پاک
طی کند نار حجابات جلال | تا رساند خویش در نور جمال
پس جمال حق ببیند خاک پاک | گرچه ناپاک است در اول چه باک
شعله‌های نار عشقش پاک ساخت | رست از اوصاف خود چون عشق باخت
پس نزول آدمی از روح پاک | در عوالم تا بجیس سجن خاک
نیست جز تکمیل آن روح شریف | تا شود بی‌باک و مشتاق و ظریف
روح بد طاوس و پروانه نبود | روح بد دانا و دیوانه نبود

همچو طاوس عاشق اوصاف خود | مست خود چون میشود مست احد
لون لون اوصاف چون طاوس داشت | منزجر از ننگ چون ناموس داشت
هستی اوصاف او را شد حجاب | زان جمال حق بد از آن در نقاب
آمده هستی حجابی بس عظیم | عاشق بیچاره را زان دل دو نیم
لیک هستی‌ها بود بس مختلف | جملگی در ذات انسان مؤتلف
هستی روح است و عقل و نفس و جسم | هر یکی در هستیش با رسم و اسم
جسم لافد از فنون خویشتن | زور دارم مال دارم مکر و فن
نفس می لافد همی ز اخلاق خود | گاه خلق نیک دارد گاه بد
عقل گوید ماهرم در علمها | موشکافم در زمین و در سما
اوستادی در فنون خود کامه‌ام | در فنون علم دین علامه‌ام
انبیا عالم شدند از جبرئیل | علم ایشان آمده ما را دلیل
خود چه فرق است اندر این کسب علوم | کرده‌ایم از یکدگر کسب رسوم
همسری با انبیا برداشت عقل | خود خلیفه انبیا پنداشت عقل
عام گویندش خلیفه مصطفی | جانشین مسند شهر خدا
از جهالت شد نجش لوث و قوت | باد افکنده ز نخوت در بروت
که کنون من وارث پیغمبرم | عالمم زان جانشین حیدرم
کفر گوید علم پندارد یقین | زانکه جاهل باشد از اسرار دین

گفت پیغمبر که حزب علما — گشته از حق وارثین انبیا
عقل کی داند که عالم نیست او — در ره دین میر و حاکم نیست او
وارث پیغمبر اهل عصمتند — کز خدا با حکم و قهر و شوکتند
چون بحکم حق اولو الامر آمدند — صاحب امر و علوم از حق شدند
گر بظاهر انبیا را وارث اند — لیک در باطن امیر و باعث اند
خواست مؤمن کرد از علم و کتاب — گشت کافر عقل تا روز حساب
علم از افواه رجال آمد برون — نه از کتاب و از جدال آمد برون
این رجال الله مردان حقند — اهل عصمت با بهشان ملحقند
بگذر از جهل عقول ناقصین — باز گو از عقل و علم کاملین
موسی است و صاحب پیغمبری — پرسد از حق هست از من بهتری
عقل پیش عشق آن حجاب اکبر است — خود پرست از چه آن پیغمبر است
هستی عقل از همه افزون بود — از طلسم عقل دلها خون بود
گنجی از دزد ار کند شاهی دفین — مینهد بر آن طلسمات گزین
تا نیابد دست بر آن اجنبی — از وجود آن طلسمات قوی
گنج خود شاه حقیقت چون نهاد — در دل آدم که بد خاکی نهاد
روح عقل و نفس و پس عادات جسم — آمد از حق گنج معنی را طلسم
در مراتب هر یک از هم صعب تر — چون طلسم سر حق شد مختصر

اعظم

اعظم از آنها طلسم عقل بود — کاستناد آن بعلم و نقل بود
عقل میخواهد شناسائی حق — از دلیل عقل و اوراق و سبق
سر حق چون کوه و میزان است عقل — کوه از میزان نشد سنجیده ثقل
سر حق از عقل کی مفهوم شد — عقلها در کشف سر معدوم شد
اعظم از آن هستی روحانی است — زانکه اوصافش همه ربانی است
دارد از حق آن هزار و یک صفت — لیک خالی آمده از معرفت
گر بحال خویشتن باقی بدی — بیگمان انی انا الله میزدی
حق بفضل خویش داد آن را نزول — تا نماید از صفات خود عدول
در تنزل از مقامی تا مقام — ضعف پیدا شد در اوصافش تمام
تا غروب آورد در خاک سیاه — گشت آن اوصاف از خاکش تباه
شد غنای آن بدل با فقر خاک — تیره شد نورهای تابناک
عجز خاکی قدرت آن را بخورد — ثقل خاکی خفت آن را ببرد
همت و جودش بدل با بخل شد — زانکه از اوصاف خاکی بخل بد
کور آمد دیده بینائیش — جهل آمد قوت دانائیش
رفعت او گشت با پستی بدل — عزت او شد بخواری متصل
رحمتش چون شد به بیرحمی بدل — گوئیا خونخوار و بیباک از ازل
در برودت گرمیش افسرده شد — زین تن دل مرده جانش مرده شد

ماندی اندر تن نه باقی نه فنا … زنده کی دارد نه اندر روح بقا

قرب آن بکسر بدل با بعد شد … کو نفهمد لذت قرب احد

آن چنان داند که چون حیوان بود … زنده از تن بیخبر از جان بود

شد بعینه آن مبدل با شکوک … شد بقعر خاک از تخت ملوک

عالم ترکیب هست ایوان حق … خاک آمد محبس و زندان حق

خاک دان اوصاف روحانی خود … چون شماری خاک را موجود خود

یافت از حق خاک خلقی استوار … آنچنان خلق عظیمی روح خوار

خاک ساحل روح بحری بکنار … چون شود ساحل بعالم بحرخوار

روح بودن خاک تن چون آمده … بودنش در حوت تن حیران شده

ربنا انا ظلمنا میزند … پیش کین تن بیخش از بن برکند

از تقاضای هوای عالمش … روز و شب دارد کرو دل در غمش

گاه شور عشقش از دل سر زند … دست خود با صد فغان بر سر زند

گاه غافل سازد او را ذوق تن … لعب و بازی میکند با خویشتن

گاه فکر درس و بحث و قال و قیل … آورد بر ذات واجب صد دلیل

گاه در فکر معاش تن بود … دشمن خلق از خدا بدظن بود

گاه تدبیر آورد از نفس دون … تا شود در ملک عالم حکمران

کشتیش در بحر تن شد بی سکون … چار موجه کرده او را بر زبون

موج عقل و نفس و موج روح و تن … داده چار اطراف کشتی را شکن

روح هستیهای خود از سر نهاد … خاک تن هستی او بر باد داد

مضطرب شد با دو صد عجز و نیاز … عجز آمد روح را شد کارساز

عجز و فقر خاک کشتش رهنما … تا کند روی دل خود با خدا

روی دل آورد سوی بی نیاز … از عنایت گفت کارم را بساز

از دل و جان خواند حق را روز و شب … بیخود و سرمست شد از ذکر رب

تا وزید از فضل عشق حق نسیم … کشتی او وارهید از خوف و بیم

نفخه‌ها عشق حق از هر طرف … شد وزان از بهر اصحاب شرف

بینوایان را نماید با نوا … نفخه‌ها جذبه عشق خدا

گر نبودی نفخهٔ عشق احد … اضطراب روح بودی تا ابد

گرچه فیض نفخه اش ناگاه شد … ذوق آن با جان و تن همراه شد

ذوق تن اندازدش اندر تعب … در عبادات و ریاضت روز و شب

تن بکاهد در ریاضات و محن … تا که واقف گردد از اسرار تن

ذوق نفسی حسن اخلاق آورد … جمله اخلاق بدش یکسر خورد

ذوق عقلی کشف عقلی آورد … صد یقین بی بحث و برهان پرورد

ذوق روح اوصاف خود ظاهر کند … روح را از اوصاف طین طاهر کند

روح و عقل و نفس و جسمش بانوا … گشت از یک نفخهٔ عشق خدا

نور فضل عشق حق اکسیر دان
منقلب سازد تن و جان جهان

ناله حنانه پیغمبری
سازدت آگه مگیرش سرسری

سنگ ریزه در کفش تسبیح خواند
چوب خشک از دست او سر سبز ماند

مرغ مشوی آمد از وی در سخن
بر ابو جهل دنی شد طعنه زن

نقش شیر از یک اشارت بر جهید
شخص ساحر را عیان خورد و درید

گر بگویم من نظرهای عشق
عقلها حیران شود ز اعطای عشق

عشق باشد رب این کون و مکان
عشق شد جوشنده دریای جان

عشق حق شد خالق ارض و سما
عشق حق شد رازق هر بینوا

جمله عالمها بقبضه قدرتش
چون شکافد زهرهها از هیبتش

عشق شیر حق ولی نشناسیش
قدرتش در خویش بین میباش خوش

جان مجذوب آمد از آن بینوا
کو بیامد محرم عشق خدا

چون سلیمان روح و خاکش اهرمن
خاتم آن را ربوده خاک تن

خاتم اوصاف روح از عشق بود
عشق بگرفت و بدستش کرد زود

پر تجارت کرد جان در این سفر
جمع آورد از متاع بحر و بر

چون به بر خاک جسمانی بتاخت
او متاع بحر روحانی بباخت

فضل عشق آمد شد او را دستگیر
جمع آمد در وی اوصاف کبیر

روح تا حبس آمد اندر تیره خاک
جامع اضداد شد از عشق پاک

جمله اضداد صفات از وی عیان
ذو العجایب گشت و این از عشق دان

ذو العجایب هست عشق بی‌نیاز
در نماز است او و خود عین نماز

قدرت او قدرت سبحان بود
عاجز از بشکستن یک نان بود

وصف ربانی و امکانی عیان
آمد از عشق خدای کامران

مجمع البحرین شد او را لقب
ظاهرش عبد است و باطن عین رب

چون عبودیت ز رب آمد عیان
کنه عبد آمد ربوبیت بدان

مجمع البحرین ذات مرتضی است
صورتش عبد است و در سرش خداست

صورت او بین که او وجه الله است
معنی صورت بصورت همره است

مجمع البحرین امکان و وجوب
جامع سر شهادات و غیوب

در عوالم او خلیفه کامران
نایب حق است در کون و مکان

دست حق و قدرت یزدان است
اولین جلوه است و غیب ثانی است

وجه غیب الغیب معشوق ازل
شاهد باقی جمال لم یزل

هر که او را دید حق را دیده است
دیدنش از دل بود نه از دیده است

سر سر اولیاء مرآت او
آینه سر و خفا مرآت او

اولیاء از سرش آگه آمدند
چون بجان و دل در این ره آمدند

جان و دین و دل براهش باختند
تا بسر آن شاه را بشناختند

چون کسی آگه نیامد از علی
در طریق عارفان نبود ولی

لیک این آیینه در دل حاصل است   سرّ این آیینه عشق کامل است

عشق کامل در درون جان نشان   تا به بینی وجه حق در کاملان

عاشق بیچاره شد آباد عشق   مست و خوشدل گشت از امداد عشق

ظاهر و باطن همه در عشق باخت   دین و ایمان راه و رسم از عشق یافت

عارف از معنی بصورت پی برد   لیک عاشق را شود رهزن خرد

معرفت آمد مقامی بس بلند   عارف حق شد ز سرّش ارجمند

معرفت را خواند سرمایه رسول   شد از این سرمایه عارف با وصول

معرفت بر وحدت اندر کثرت است   ممتنع عرفان ذات وحدت است

چون نتیجه خلقت آمد معرفت   بی ظهور خلق نبود این صفت

عارف و معروف وصف ذات هوست   وصفها از ابداع آن ذات نکوست

این بود وصف اضافی ای پسر   عین حق وصف حقیقی سر بسر

وحدت ذاتی است اسقاط صفات   وصفها را ره نه در توحید ذات

کنه ذات و وصف مجهول بشر   چون شود مکشوف و معقول بشر

پس بدان عرفان ذاتی را محال   جز ز ذات پاک حیّ لایزال

عارف خویش اوست هم معروف خویش   وحدت ذاتیش را این است کیش

غیر ذات آنجا نباشد ای ولد   تا بکنه ذات حق عارف شود

معرفت بر وجه ذات است ای کیا   هست این عرفان طریق انبیا

عاشق حق آن زمان عارف شود   کو بوجه ذات حق واقف شود

وجه ذات پاک ظاهر شد بخاک   خاک شد آیینه دار وجه پاک

چون تراب آمد ز نورش فیض یاب   وجه ذات آمد از آن روی تراب

هیکل خاکی آن شاه غیور   آمده آیینهٔ الله نور

نور وحدت زادم کامل عیان   آدم آمد مظهر ذات نهان

هیکل توحید جسم کامل است   زاین هیاکل نور عرفان حاصل است

هیکل شه بارگاه کبریاست   بیت نور صورت عشق خداست

هر که عارف شد بنور آن امام   در شناسائی حق آمد تمام

معرفت عرفان آن شاه انام   عارف حق عارف نور امام

شمس حق صبح صفا نور وجه ذات   گشته طالع از دریچهٔ ممکنات

گنج مخفی شد عیان در عین خاک   خاک آمد پرده دار گنج پاک

عشق شد کشّاف اسرار نهان   کرد ظاهر لامکان اندر مکان

هر زمان آرد ز ذات بی نشان   بس نشانها کاروان در کاروان

کلّ یوم هو فی شأن این بود   این شئون در خاک ظاهر میشود

خاک مقناطیس ذات پاک شد   جذب عشق حق عیان از خاک شد

فقر ذاتی خاک آورد این غنا   زین سبب شد فخر فخر انبیا

هر کجا فقری غنا آنجا رود   بینوا هر جا نوا آنجا رود

صاحب عشق آدم از این خاک شد / خاک آدم هم ز عشقش پاک شد

تا که گنج حق در این خاک آمده / خاک از عشق خدا پاک آمده

زین شرف شد قبلهٔ ارواح پاک / سجده گاه قدسیان کرده بخاک

جملهٔ افلاک و انجم را مطاف / روز و شب دارند گردان طواف

مرکز افلاک و عنصر زان شده / مطرح انظار انجم آمده

خاک شد بار امانت را امین / زین سبب شد گنج حق در وی دفین

هیچ گه خالی نباشد این جهان / از خلیفه حق ولی غیب دان

تا قیامت خوش سبع المثان / صاحب امرست و عصر سلطت و دمان

حجة حق لنگر کون و مکان / در عوالم او نشان از بی نشان

انبیا و اولیاء فرخ از او / عارفان و عاشقان گلرخ از او

خود جبال شامخانند اوصیا / گشته ز ایشان برقرار ارض و سما

کوه قاف واسطی ارض و سما / جوهر خاکند و ظل کبریا

دارد آن سیمرغ ذات بی نشان / آشیانی بی نشان در قافشان

مقصد ایجاد حق از ماء و طین / مظهر اسرار رب العالمین

عکس حق مرآت ذات پاک او / عرش حق باب الحوائج سر هو

گر بایشان عاشقی واصل نشد / در دو عالم مقصدش حاصل نشد

عارف ایشان خدا را عارف است / جاهل ایشان کی ز حق واقف است

حب ایشان آمده کهف خدا / خفته اندر کهف ایشان اولیا

اولیاء اصحاب کهف اند ای پسر / از پناه عشق حق با کر و فر

کر و فر اولیاء از عشق دان / فعلشان از عشق حق سرمشق دان

روح ایشان پر نوی ز انوار عشق / نای ایشان پر نوا ز اسرار عشق

عاشق و عارف بعشق حق نشد / کار او از عشق با رونق نشد

عشق آمد مظهر اجمال ذات / ظاهر از وی گشته تفصیل صفات

گنج مخفی را بتفصیل آورد / تا بتفصیلات ذاتش برخورد

ذات چون عاشق بگنج ذات شد / عشق او کشاف تفصیلات شد

پس عوالم آمد از وی در وجود / صد هزاران عالم غیب و شهود

خواست از خود صد هزاران جلوه بیش / بیند او با صد هزاران چشم خویش

چون نه بیند غیر خود اندر جهان / راز خود گوید بخود با صد زبان

سر خود از خویشتن خود تا ابد / با هزاران گوش هردم بشنود

عاشق خویش آمد و معشوق خویش / ذات او با خویش دایم عشق کیش

عشق شد تفصیل اجمالات او / عشق شد دلال تفصیلات او

برنمود آفاق از آیات خود / کرد او آیات خود مرآت خود

حبه میبینی که چون آرد شجر / وز شجر باز آورد آن سر بدر

مرغ بینی آید از بیضه برون / باز بیضه آورد از اندرون

نطفه می بینی که انسان آورد   باز انسان نطفه چون میپرورد
جمله تفصیلات از اجمال دان   مجمل از تفصیل باز آمد عیان
جملگی دان لال امکان و وجوب   آینهٔ سرّ و شهادات و غیوب
شاهد و مشهود غیر از حق مدان   ظاهر و مظهر بود گنج نهان
مجمل و تفصیل یک شیٔ است و بس   غیر واحد نیست دیگر هیچ کس
لیک مجمل اصل و تفصیلات فرع   اصل مجمل حبه تفصیلات زرع
نور واحد در مراتب آمده   حفظ حکم جمله واجب آمده
آمد از ذات احد واحد عیان   کثرت و تفصیل واحد شد جهان
واحد آمد برزخ کبرای ذات   عشق حق نامندش و بحر صفات
بحر توحید و بطون کثرت است   در حقیقت موج بحر وحدت است
پس عوالم جمله تفصیلات عشق   کامل ظاهر ز عشق و ذات عشق
عشق اول حبه آخر چون ثمر   عالم از وی شد نمایان چون شجر
تخم عشق خویشتن حق در قدم   از تفصّل کشت در ارض عدم
پس عیان گردید اشجار وجود   بر سر اشجار اثمار وجود
نخبهٔ اثمار انسان آمده   حبهٔ عشق اندر آن پنهان شده
بذر عالم عشق و سرّ آدم است   کو بظاهر آن ز آدم اعظم است
باطن انسان بود ملک کبیر   ار به نسبت باشد او جسم صغیر

قلب

قلب انسان فی سواد اعظم است   کاندرون او دو عالم خود گم است
پس غرض ز ایجاد عالم آدم است   عشق حق در ذات آدم ملتئم است
عشق توحید و ولایت واحد است   فطرت انسان بر آنها شاهد است
خود دلیل عشق نور فطرت است   نور فطرتها دلیل وحدت است
ورنه جز برهان فطری باطل است   فطرة الله از چه ما را حاصل است
فطرة الله است نور عشق پاک   صبغة الله هست در اسرار خاک
کشت عرفان خدا ز آدم عیان   زانکه با او هست عشق بی نشان
عشق و عرفان هر دو از انسان طلب   کامد انسان منصبغ از صبغ رب
صبغ ربّ عشقست و عشقش فطرت است   صبغ رب در سرّ انسان ساری است
اندر آدم فطرت عشق کبیر   تعبیه چون روغن اندر جان شیر
چون حلاوت اندر اعماق ثمر   چون ثمر پنهان در اغصان شجر
حکمت عشق خدای ذو المنن   نور خود بنهفته در ظلمات تن
مستتر در شام خاک آن نور پاک   آنچنان کز خود نه بیند غیر خاک
کور کی فرق خر از عیسی کند   فرق جان کی ناقص از تنها کند
کاملی خواهد که بیند نور جان   در بطون جسم انسان نهان
چون شجر اندر درون حبه ها   همچو جان در بطون نطفه ها
تا نبیند بیر الهی پرورد   روح را وز جسم بیرون آورد

همچو روغن از بطون مغز و شیر
کشته مستخرج زند بهر دبیر

یا چو جوجه از بطون بیضه‌ها
خارج آرد تا کند نشو و نما

گر چه سان بی کاملی کامل شود
نور روحش کی ز تن فاصل شود

همت پیران عشاق خدا
خاک تن را داده بر باد فنا

روح از حبس تن آزاد آورند
نور جان از خلع تن شاد آورند

خلع جسم از عشق اول منزلست
این کسی داند که او اهل دلست

خلع تن تمییز خبیث از طیب است
خلع تن از بهر سالک واجبست

نور جان چون گوهر و تن مزبله
نور جان فرزند و تن چون حامله

تا نزاید کس دو بار اندر جهان
کی عروج آرد ببام آسمان

لیک زادنها تفاوت داردی
زادن جان زادن تن چون شدی

تن چو زاد اندر جهان حس بین شود
زاد جان ناظر بعلیین شود

زادن تن زندگی تن آمده
زادن جان عمر جاویدان شده

زاد تن در عالم کثرت فتد
زاد جان در عالم وحدت رسد

زاد تن در شام دنیا داخلست
زاد جان صبح فنامش حاصلست

زاد تن در غفلت تن نایم است
زاد جان دانا بحق و قایم است

زاد تن اندر جهان تن پرورد
زاد جان در باغ رضوانی چرد

زاد تن با ناله و اندوه و درد
زاد جان صد گونه اندوهش برد

زادن تن

زادن تن بیم هلاکش در پی است
زاد جان در ملک باقی جان حی است

زادن تن شد تن فقیر و بینوا
زاد جان مستغنی از عشق خدا

زادن تن شیطان شدش بئس القرین
زاد جان عشق حقش نعم المعین

زادن تن از جنت آمد در جحیم
زاد جان شد از جحیم اندر نعیم

زادن تن در ارض دنیا اوفتاد
زاد جان در آسمانها پر گشاد

زادن تن در مکسب و کد همین
زاد جان راحات شد از آفرین

زادن تن ضد زادن جان بود
داند آنکس این که با عرفان بود

زادن جان موت پیش از موت شد
ور نزاید وقت مردن فوت شد

لیک آن جان کو نزاید در جهان
می نمیرد باقی است و جاودان

جان باقی از تن فانی رهد
باز تن از نور آن زنده شود

این نه بشنیدی که جسم اولیا
بعد مردن باقی است و با بها

گل بیامیزد بگل خوشبو شود
خاک تن از نور جان مینو شود

ارض جنت خاک جسم اولیاست
کز طفیل روح با روح و بهاست

ان ارض الله واسع را بدان
در دو کون تن عالی آمد همان

ارض تن از نور جان شد پر بها
وز شروق عشق حق تکمیل یافت

این بود شد پر ارض اشراق آن
کور دلت را چشم باطن بین عیان

جان کافر در تنش افسرده است
جسم او گور است و جانش مرده است

زین گهی تن حفرهٔ نیران بود / گاه تن چون روضهٔ رضوان بود

سرّ برزخ سرّ محشر سرّ موت / جملگی در تن به بینی بعد فوت

لیک اگر موت ارادی یافت کس / رست ازین عقبه‌های بازپس

داخل آمد در بهشت دل مدام / رست از سودای آفات قیام

او بود در سدرهٔ حق با سرور / انبیا و اولیااش در حضور

واقف او در سایهٔ عرش خدا / در مواقف خلق اسیر و مبتلا

این همه از فضل عشق حق بدان / گر نبودی عشق کی می‌زاد جان

تن بزادن گرچه ضد جان بود / لیک اسبابش همه یکسان بود

باب روحانی است لازم در طریق / پیر عشق است او بجان و دل شفیق

او طبیب جسم و جان تا زحمت است / کار جسم و جان ازو با رونق است

باب روحانیت اگر کامل بود / نفس مشتاق از او حامل شود

باب روحانی مدان جز پیر عشق / آنکه کامل گشته در تدبیر عشق

وصف ذات حق ولایت آمده / وصف دیگر زان ارادت آمده

وصف ثانی طالب اول بود / وصف اول اندر آن ظاهر شود

وصف مطلوبی بود همچون پدر / نور او آرد ز طالب سر بدر

نفس طالب چون شود حق را مرید / گردد از سرّ ولایت مستفید

در بنا آمد که بظلّ کاملین / کی مرید حق شود از واصلین

پیر حق را

پیر حق را هادی و هم راه دان / پیر را ز اسرار حق آگاه دان

گر نویسم سرّ پیر عشق حق / می نگنجد در صحیفه نه طبق

در مدادش هفت دریا کم بود / گرچه مثل آن بآن منضم بود

کی نفاد آرد کلمات احد / چونکه دارند از بحار حق مدد

اولیا خود مظهر آیاتشان / نهرشان جاری ز بحر ذاتشان

گر بگویم شمّهٔ ز اسرارشان / عقلها حیران شوند از کارشان

اولیا ابواب باب رحمتند / اولیا تحت قباب عزّتند

در جهان ظلّ خدایند اولیا / روحها در ظلّ ایشان با نما

فیض جسم از عرش جسمانی بود / فیض جان زانسان ربّانی بود

اولیا را طیر ربّانی بدان / روح انسان پرورند از نور جان

گر نبودی جذب عشق اولیا / روح طالب کی شدی از تن جدا

کی سلیم آمد برون فرزند دل / از حجاب ام نفس با بهکل

جوجهٔ قلبت ز بیضهٔ نفس دون / آید از نار ولایاتش برون

این بود تولید ثانی هان / کآمد نقل از امیر مؤمنان

پس بدان کز پیر تو عشق خدا / فارغ آید جان ز حبس جسمها

تا شود جان مرغ دست آموز عشق / سازها بنوازد از سوز عشق

همچو موسیقار صد گون نغمه‌ها / آید از هر ثقبه منقارش جدا

جمله مرغان را شود راه و دلیل / هدهد عشق سلیمان جلیل
چشم او در عشق گردد دوربین / دورها نزدیک هر آن آمین
غیبها بیند بچشم قلب خود / عشق کامد چشم و دل روشن شود
روح شد از عشق پروانه کنون / کبر طاوسی نمود از سر برون
میکند طوف جمال کبریا / تا شود شمع جمالش را فدا
می نه بیند او ز عشق ذوفنون / عقل و علم او صفا جان و تن کنون
آمده از عشق چون هستی نورد / پای تا سر عشق و شور و سوز و درد
رب ارنی گوشده موسی جان / بیخبر زان جلوهٔ آتش فشان
چون سمندر عاشق آتش بود / در درون جانش آتش خوش بود
او زند از عشق آتش بال و پر / آتش عشقش بسوزد سر بسر
چون بسوزد آتش عشقش نهان / ابد از خاکسترش مرغی عیان
مرغ عشقست آن خلیفه جان بود / در حجاب سر جان پنهان بود
آن برون از نفس و عقل و جان و سر / شد خفایش نام و در ستر مستتر
مرغ اخفا چون برآرد بال و پر / لامکان جولانگهش فرش مقر
پس خفی شهباز دست قدرتست / باز اسپید است و خاص حضرتست
مرغ جانها طعمهٔ آن جانفزا / چونکه شد آن طعمهٔ عشق خدا
صعوه با شاهین اگر گردد قرین / جان دهد در چنگ آن در دم یقین

کربه پیر

گر به پیر عشق چون کس برد پی / زاین سبب نصف ره چون کرد طی
صعوهٔ نفسش بشاهین شد قرین / زنده گردد کشتش آن نعم المعین
نصف دیگر طی نماید از سلوک / تا شود در ملک فقر او از ملوک
لیک بی پیر ار کسی ره رو شود / رهبرش شیطان نفسانی بود
هر که را شیخی نباشد در جهان / شیخ او شیطان بود اندر نهان
متصل چون او بحبل الله نشد / بست شیطانش بحبل من مسد
حبل چون آمد ولای اولیا / میکشاند بنده را سوی خدا
حبل شیطان میل نفسانی بود / مانع آن از عشق ربانی بود
زانکه نار نفس از شیطان بود / نور جان از پرتو رحمن بود
نار نفس ابلیس نفسانی بود / کو بدست نور جان مؤمن شود
اسلم الشیطان علی یدی رسول / گفت در عرفان نفس بو الفضول
اول دین است اسلام ای ولد / گر ز نور انبیا یابی مدد
معنی اسلام تسلیم است و بس / پیش امر مالک نفس و نفس
چون شدی تسلیم آن میر اجل / نار نفست شد بنور او بدل
چون دلت با اولیا مایل شود / وصف شیطانیت زآن زایل شود
بگذری از عنصر ناری تن / از طفیل همت شیخ زمن
آخرین عنصر شدت اول عیان / سیر معکوس است در باطن بدان

کش کشانش میکشاند تا بخاک — سیر نفسانی ز جذب عشق پاک

گر بصورت عنصر خاک است پست — او باوصاف از همه بالاتر است

وصف فقر و وصف عجز و نیکی — ظاهر از خاک آمده زافکنده‌گی

وصف کبر و عجب و فخر و عز و شان — آمده از عنصر ناری عیان

آدم از آدمه است او آدمه سطح خاک — زانکه جزء غالبش شد خاک پاک

نار جزء غالب شیطانی است — زان نفور از سجده انسانی است

گفت من از نار و او از طین چه سان — خاک را نار آورد سجده بجان

زین سبب مردود باب الله شد — تا قیامت رانده درگاه شد

آدم از اوصاف خاک پرهنر — رَبَّنَا اِنَّا ظَلَمْنَا کرد سر

فضل حقش دست گیری کرد زود — گوی سبقت از ملایک در ربود

تو خلیفه زادهٔ همچون پدر — خاک عجز از ظلم نفست کن بسر

فضل حق‌اند اولیاء یارت شوند — ظاهر و باطن مددکارت شوند

تا کنندت معتکف در در بر خاک — زان شوی ز اوصاف عنصرها تو پاک

چار نفس آدم از چار عنصر است — وصف هر عنصر بنفسی در خور است

نار اماره هوا لوامه آب — ملهمه و ز خاک اطمینان بیاب

هر یک آنها را بود اوصاف چند — روح مشتاق اندر آنها حبس بند

از سلوک و انجذاب مستدام — جان رهد ز اوصاف عنصرها تمام

خاک را اوصاف نیک و بد بود — وصف بد چون بگذرد نیکو شود

نفس ز امارضش سلیم از خاک شد — مطمئن و مستقیم از خاک شد

سر دیگر گوش کن ای ذو لباب — فهم معنی میکن از رب تراب

بوتراب از سرور پیغمبران — کنیه شد حیدر امیر مؤمنان

سر فقر شاه ایمان را چو دید — بوترابش گفت آن شاه رشید

چونکه فخر مصطفیؐ از فقر بود — فقر آن شه دید زان او را ستود

سر فقر از خاک خیزد ای همام — با امام حق بود این سر تمام

سر فقر خاک عشق حق بود — عشق حق با نبینی ملحق بود

قدرت عشق خداوند غیور — هر صنعت کرد در عبدش ظهور

عبد کامل صورت رب هان — کنه عبدیت ربوبیت بدان

کامل آمد جامع اوصاف ضد — خود نباشد ذات او را ضد و ند

آنچه در اضداد و انداد است از اوست — وانچه در مجموع و افراد است از اوست

لطف و قهر حق دلیل این بدان — آیت اهدآء و اضلالش بخوان

چون خلیفه حق بحق واصل بود — جمع اضداد از حقش حاصل بود

چونکه از فقر آمد اوفات تمام — باشد او باقی بذات خود مدام

آمد از فقر و فنا و بندگی — شاه اقلیم بقا و زندگی

پس علی باشد بذات و بوتراب — هست در صورت تو این سر را بیاب

بوتراب آمد بفقر و نیستی   نیستی سرچشمهٔ هستیستی
این چنین وصفی که فخر مرتضی است   از منافق لوم و تو بخشش خطاست
مظهر هستی حق شد نیستی   نیستی در خاک تن مختفیستی
کرد چون در خاک تن هستی وطن   نیستی از هستی آمد مطمئن
منتهی شد نفس اندر سیر خود   تا بخاک و مطمئن از خاک شد
این بود اطوار نفس مستعد   کر نماید عشق حق آن را مدد
فوق این اطوار نفسانی نهان   سبعهٔ اطوار قلب آمد عیان
این چنین کاجسام این سبع شداد   فوق چار عنصر نمودندی نهاد
آسمان دل در ارض تن نهان   کس نداند تا نیابد چشم جان
راه افلاک اندرون دل بود   ورنه معراجت چه سان حاصل بود
چون نماز آمد عروج مؤمنان   این عروج اندر سماء دل بدان
بی عروج دل بحق کی شد صلات   بی حیات دل کرا باشد حیات
زین سبب فرمود آن شاه غیور   لاصلوة قائم الا بالحضور
راه معراج خدا دلها بود   نردبان لامکان آنجا بود
هرکه بر معراج دلها بررود   صاحب قرب حق و افسر شود
بر براق شوق حق تازد چنان   کاولین گامش بود ملک جهان
رفرف عشق خدا یارش شود   سیر افلاک نهان کارش شود

آسمانها را بیکبارگی بسپرد   تا بنور عرش رحمان برخورد
فهم این اسرار دل از بینش است   سر بینش ماورای دانش است
سر اطوار قلوب عارفان   کس نداند تا نه بیند دل عیان
سر این اطوار رنگارنگ دل   جز به بینش کس نیارد کرد حل
سر بینش را ز صاحب دل طلب   زانکه دارد دل علامات عجب
مشکلات دل ترا کی حل شود   مشکلات عقل کی مشکل بود
مهر حلال مشاکل بیگمان   حل مشکلهای دل آرد عیان
عشق حق حلال هر مشکل بود   عقدههای جان و دل زان حل شود
دل عیان و عقل ایمان آوردی   بینش دل فوق ایمان آمدی
بلکه خود ایمان کامل بینش است   قلب بینا را کمال دانش است
دانش ایمان بینش ایقان و ولاست   این ولا با شیعیان مرتضاست
مؤمن از نور ولایت بینش شد ولی   وین ولا شد باعث بینا دلی
این ولایت شد طریق شیعیان   زین ولایت حق بدل آید عیان
پیر حدیث حارثه بشنو بجان   تا بیابی راه و رسم شیعیان
پیروان شه شهان بی نشان   در مکان و سالک اندر لامکان
آن شهان بادهنوش ژندهپوش   مست توحیدند با جوش و خروش
کرد خود جولان کنان در ولایت وار   پای دل در بحر توحید استوار

لب بظاهر بسته با خلق جهان ‌‌ راز دل گویان نهان با رازدان

چشم صورت بین فروهشته تمام ‌‌ بازکرده دیدهٔ حق بین تمام

حارثه در مسجد از شوق لقا ‌‌ حاضر آمد در حضور مرتضی

از سخن آنشه دُر توحید سفت ‌‌ سرّ آن با حارثه گردید جفت

جست بیخود او زجا صیحه زنان ‌‌ چون رحی از عشق حق جولان کنان

او بجان گرم سماع از شاه بود ‌‌ گرمی خورشید هم بروی فزود

اهل مجلس در تعجب سربسر ‌‌ گفته شاها یک نظر در وی نگر

شاه داند سرّ مست باده نوش ‌‌ سرّ او عرضه مکن بر بیهوش

شاه گفتا سهر و جوع و جذبه‌اش ‌‌ مست کردید شد دیوانه وش

یعنی ایجان جذبهٔ عشق خدا ‌‌ کاورد بیداری و جوع و عنا

در دل عاشق چو گردد مستمر ‌‌ هستی عاشق بسوزد سربسر

او چه سان فرق سر از پا میکند ‌‌ آشکارا شور و غوغا میکند

این جنون فوق مقام عقلهاست ‌‌ زانکه عاشق مست و مجنون خداست

عقل کلی را چو مجنون خوانده‌اند ‌‌ پس چه غم از عاشقان مستمند

ناگهان بیرون بیامد مصطفی ‌‌ آن جمال پاک حق شمس الضحی

دید وجد حارثه بیتاب را ‌‌ میشنید او همه اصحاب را

گفت آنشه ما لکم والحارثه ‌‌ جذبهٔ حق در دلش شد حادثه

شد زمام

شد زمام ذوق در صدرش عیان ‌‌ باز هاء شوق حق جولان کنان

خود سازد زاین رحا بذر هوا ‌‌ جان آواز قدرت عشق خدا

پس بلال از شوق حق شد در اذان ‌‌ زان اذان در وجد جان حاضران

مصطفی شد رازگو اندر نماز ‌‌ سود بر درگاه حق روی نیاز

حارثه حاضر نگشتی آن زمان ‌‌ در نماز سرور پیغمبران

ثابت او در وجد و شوق خود بدی ‌‌ دور خود در مسجد او جولان زدی

آنکه در حق محو باز از نیاز ‌‌ چون تواند حاضر آید در نماز

بر دوام آمد نماز عاشقون ‌‌ عاشقانش فی صلوة دائمون

از نماز اصحاب چون فارغ شدند ‌‌ جمله گرد مصطفی جمع آمدند

ناگهان پرسید آن شیر خدا ‌‌ بهر فهم مردمان از مصطفی

کای رحای آسمان گردان زتو ‌‌ ارض ساکن عالم آبادان زتو

از ره جود و تفضل بازگو ‌‌ شرح و وصف این رحا را مو بمو

گفت پیغمبر باو کای بوتراب ‌‌ رازها مکشوف پیشت بیحجاب

این رحی را خود تو بانی آمدی ‌‌ از کلامت حارثه مفتون شدی

سنگ آن صد قسمت و قطبش عشق حق ‌‌ از قلادهٔ حق زمامش با نسق

یعنی آنکس را که صدق و عشق هست ‌‌ در دل آمد پس زمامش دست اوست

میکشاند میدواند در طلب ‌‌ صدق و عشق حق زمام دست رب

از تو شد این صدق و عشق ای شه عیان | پس زمامش را بدست خود بدان

حبه اش تخم هوای نفس دان | این هوا از صدق و عشق آید برون

زین هوا ظلمت نماید آشکار | زین هوا آثار دل گیرد غبار

چون هوا را صدق و عشق حق بخورد | نفس دونت از هوای خود بمرد

راه روشن گشت از انوار عشق | رهنمای عشق حق شد نور صدق

باز پرسیدند اصحاب صفا | گر که کرد سینه‌ها کردان این رحی

گفت آن کو شاهد و غایب بود | گرچه مطلوبست خود طالب بود

داند آن کو بر حقیقت ناظر است | وصف‌ها جمله ز عشق قاهر است

ذات عشق از وصفها آمد بری | از شهود و غیب حق باشد عری

باز پرسیدند کی فارغ شود | گفت او را شغل دیگر نیست خود

عشق حق با عاشقان یار است و بس | عاشقان را عشق حق کار است و بس

بعد از آن افتاد بر رو حادثه | شیر حق برجست از این حادثه

جست آن شیر خدا چون شیر نر | پس بدامان چست بنهادش سر

با ردای خویش آنشه پاک کرد | زان رخ زیبا غبار و خاک و گرد

مدتی چشم آنس ر بود بود | خواست زان شه تا شود پر نور زود

خاک جولان گاه او را گفت امیر | با صفای نیت و اخلاص کبیر

زان بیفشان در دو چشم خود غبار | تا شود در روشنی کامل عیار

امتثال

امتثال امر آن مولا چو کرد | گفت در عمرم ندیدم چشم درد

خاک پای عاشقان را ای ولد | بین چه سان قدرها مولا نهد

عاشقانش را بچشم کم مبین | عاشقان محبوب رب العالمین

عاشقان را عزت از عشق خداست | عزت عشق خدا بی منتهاست

عزت حق کرده ایشان را عزیز | در پناه ظل ایشان می‌گریز

تا به بینی جاه و عزتهای عشق | سازی آندم خویش را رسوای عشق

نشنوی از گوش جانت تا ابد | غیر صیت عشق الله الصمد

آبرو میجو مدام از خاکشان | دل نما زآثار وجه پاکشان

خاکشان بر چشمها دارد شرف | زان رمدها گردد از وی برطرف

زین سبب شد خاک شاه کربلا | سجده گاه جملهٔ خلق خدا

پس شفا و امن از آن تربت طلب | از طفیل آن شهید عشق رب

پیش خاک پای شاهان سر بنه | زین شرف بر تارک افسر بنه

پادشاهان جهان این عز و شان | یافته از عز خاک پاکشان

جبرئیل آن روح پاک باشرف | روز و شب در خاک شاهان معتکف

خاکشان این آب حیوان ایشان | از هوا و نارشان کم جو نشان

گر بگویم وصف خاک پاکشان | تا قیامت دل شود آتش فشان

ای برادر بنشنی آگه ز درد | مهرشان جو دردشان جو درد دد

نحن آن قبه دعا شد مستجاب … لیک سر قبهٔ ایشان بیاب

قبه شان طعنه زند بر آسمان … قبه شان عالی تر از عرش جهان

قبهٔ ایشان برون از ماء و طین … قبهٔ ایشان درون دل ببین

قبهٔ ایشان ولایت آمده … زان دعاها را اجابت آمده

با ولاشان شد دعاها مستجاب … بی ولایت نیست هرگز فتح باب

پیش از خواندن خدا بدهد جواب … هر شیعهٔ خاص پاک بوتراب

پیش و بیش از خواهش ایشان دهد … شیعیان را فیضها شاه صمد

پیش فضل حق مراد شیعیان … بس حقیر اند از خور مهر شیمان

مهرشان گنج بها داورد ماست … دینی و عقبی کجا در خورد ماست

پس نوا از باب ولاشان رخ نما … تا نماید حق دعایت مستجاب

گفت پیغمبر در آن دم کای بلال … حاضر آور ظرفی از آب زلال

شست و شو کن دست و رویش را … وآن غساله کیر شو سوی روان

کرد و آورد آنچه او فرموده بود … بستد آن از او و دادش باز زود

زاین ترشح کن بروی حارثه … تا شعر آید او ز سکر حادثه

زاین عمل او صحو بعد از محو یافت … رو دل از سکر و غشی و محو تافت

یعنی ای عشاق سکر و صحو تان … هوشیاری و فنا و محو تان

باشد اینها جملگی در دست ما … تا شوید از صدق دل پابست ما

دست

دست حق بگرفت بازویش بدست … پیش پیغمبر بیاورد و نشست

گفت پیغمبر باو کای حارثه … در کجا بودی تو در این حادثه

گفت بودم نزد آن پروردگار … کز می عشقش شدم بی اختیار

چون بوصل حق رسیدم باز گو … پست شد چون پرده های تو بتو

گفت کشف آمد تمامی حجب … مرتفع شد پرده ها از جلد رب

پس عیان شد وجه علام الغیوب … ظاهر از ذرات امکان شد وجوب

چون بدیدم روی آن رب غفور … زان بجولان آمدم در وجد و شور

چون وفای حق معاون شد مرا … شاهد و مشهود من آمد خدا

پس نمود الوان نور خویشتن … در بطون سر و جان و قلب من

گاه ابیض همچو مه که زعفران … زرد وش مبود و گاهی ارغوان

گاه احمر سرخ وش چون ورد تر … که زمرد سبزوش اندر نظر

گاه زرین چون طلا که مشک ناب … چون بنفشه ز آب حیوان خورده آب

هفت رنگ آید عیان از هفت نور … هفت بحر از نور حق آید ظهور

هر یکی زان بحرها بی منتها … صاحب دل بیند ابحار خدا

این بود ابحار اطوار قلوب … قلب عارف راست اسرار و غیوب

این بود اطوار سبعه عارفان … این بود اسرار قلب کاملان

مختصر کردم که تا عارف شوی … بر بطون سر خود واقف شوی

این بود افلاک روحانی جان   این بود سبع سموات نهان

انفس و آفاق را یکسان ببین   آنچه در آفاق در انفس یقین

عالم آفاق ظل انفس است   عالم انفس ز فیض اقدس است

زین سبب فرمود مولای جهان   عالم اکبر در انسان شد نهان

اکبر از انسان نیامد هیچ شیء   اصل انسان ما بقی ظل اند و فیء

درد او در اوست و درمانش از اوست   وصل او در اوست و هجرانش از اوست

از خدا انسان کتابی دان مبین   مضمرات از حرفهایش مستبین

کس چه داند قدر انسان ای پسر   تا نگردد قلب او صاحب نظر

گفت مولا من کتاب ناطقم   حجت حقم که در دین صادقم

رطب و یابس جملگی در من ببین   من کتاب حق امامی بس مبین

روزی آمد پیش پیغمبر ص عمر   بر فضولانه سؤالی کرد سر

آن چه باشد کان امام آمد مبین   کرده احصا جمله اشیا را یقین

هستان توریة و انجیل و زبور   یا که فرقان است از رب غفور

گفت آنست نیست اینها هیچ یک   فارغت سازم ز وهم و ظن و شک

دان علی را آشکار از حق امام   کرده حق احصا در او اشیا تمام

پس بدان کانسان کامل اکبر است   جمله عالمها درونش مضمر است

بلکه عالمها از او ظاهر شده   باطنش بر جملگی قاهر شده

او کتاب الله لا ریب آمده   ظاهر است و هادی غیب آمده

غیب چه بود باطن شیر خدا   غیب حق سر امام مقتدا

مؤمنان بر غیبش ایمان آورند   اولیا از غیب او بهره برند

عارف آمد هر که بر غیب امام   مطلع بر سر حق آمد تمام

صورت حق شد امام و مقتدا   غیر حق را کی امامت شد روا

زین سبب فرمود من وجه اللهم   بر بطون سر وحدت آگهم

من عیان ذات معبود آمدیم   بحر جود و عین موجود آمدیم

هر که ما را دیده دیده است او خدا   لیک اگر از حق نداند مان جدا

چون جدا بیند یقین مشرک شود   جاهل است از وجه حق غافل بود

وه چه خوش فرمود پیر معرفت   آن ولی حق شه رومی صفت

چون خدا هرگز نیاید در عیان   نایب حق اند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب با منوب   گر دو پنداری قبیح آمد نه خوب

این همان وجه است کو باقی مدام   عارفان را شاهد و ساقی تمام

وجه باقی شاهد بزم بقاست   آن لقاء الله موعود خداست

چون بذات حق یقین موجود اوست   از لقاء حق یقین مقصود اوست

مؤمنان را این لقا اندر جنان   بعد حشر و نشر میآید عیان

لیک عارف را بدنیا حاصل است   مظهر این وجه مرآت دل است

آنکه را مرآت حق بین شد نصیب — دل بهشت آمد لقاء حق حبیب
چیست آن مرآت حق بین نور پیر — پیر حق آن صوفی صافی ضمیر
هر که او واصل به پیر حق نشد — عارف او بر وجه حق مطلق نشد
گر چه مجذوب است او بی راه بر — باشد از وصل و لقا بس بیخبر
حب پیران آینه حق بین بود — وجه حق زآیینه شان ظاهر شود
مگذر ای عاشق ز پیر رهنما — کو بود آیینه وجه خدا
حارثه از نور آن مولا بدید — وجه ذات حق بوصل حق رسید
پس تو هم آیینهٔ از حق طلب — تا در آن آیینه بینی وجه رب
زان چنان آمد قلوب عارفان — کاندر آن آمد لقاء الله عیان
بعد مرگ جسم جانها سایرند — در هزار عقبه بحق پس ناظرند
عارفان را بعد موت اختیار — هم چنین هر عقبه یک منزل شمار
ملتجی گر این منازل طی کنند — کان بحشر و نشر و برزخ کی کنند
قوت نور ولایت را ببین — کامد آن با حارثه یکدم قرین
از هزاران منزل آوردش بجای — تا رساند او را بدیدار خدای
از سلوک و جذبه این دولت کجا — حاصل آید بهر عشاق خدا
جان بده بهر ولای مرتضی — تا نمایندت جمال کبریا
جان چه باشد صد هزاران جان پاک — گر شود در راه عشق او چه باک

هر یکی را

هر یکی را صد هزاران جان دهد — قطره گیرد بحر بی پایان دهد
کی توان سر حدیثش را تمام — باز گفتن بهر خلق خاص و عام
خلق عالم لعن تکفیرم کنند — پرده های سر دینم بر درند
سر دین را صعب مستصعب بدان — کی توان سر گفت با خلق جهان
در حدیث آمد که سر بو تراب — سر در ستر و نقاب اندر نقاب
در حجاب و در نقاب و در قناع — وجه آن مستور از عز مناع
هر که هتک ستر سر شاه کرد — خلق را بر کشف سر آگاه کرد
ذلت آمد از خداوندش نصیب — چون نشد نهی خدائی را مجیب
در شب معراج بشنیدی رسول — طی نمود افلاک از شوق وصول
دید ای اندر ره قطار اشتران — کز ازل سوی ابد بودی روان
ماند بر جا تا روند آنها تمام — گفت جبریل از چه فرمودی قیام
کز ازل شد بر دوام این تا ابد — سلسله آن منقطع هرگز نشد
گفت پیغمبر باو کای جبرئیل — بار آنها چیست ما را شو دلیل
بارهاشان گفت ملح مرتضی است — وصف ذات پاک شاه هل اتی است
کس چه سان بر سر شه آگه شود — عقل از سودای او گمره شود
عقل را معزول کن در عشق حق — کوست کور و بینوا و مستحق
کی گدا آگاه از سلطان شود — کورکی بینا بشمس جان شود

از حدیث حارثه بشنو سخن تا بیابی سرّ قلب خویشتن
پرده‌های نور بنمودا بردید تا جمال پاک حق آمد پدید
گشت وجه الله بروی آشکار از ورای پرده‌ها چندین هزار
عبد را سبعین الف آمد حجاب بر جمال پاک حق گشته نقاب
نیمی از آن پرده‌ها ظلمانی است نیم دیگر پردهٔ نورانی است
ار نماید وجه حق کشف حجاب نور آن عالم بسوزد ز التهاب
پرده‌های ظلمت از نفس و هوست پرده‌های نور با روح خداست
وانجمال عشق وجه الله دان در پس این پرده‌ها آمد نهان
پرده‌ها انوار قلبند ای پسر ده هزار از آن بیک طورند ده
طی هر طوری بگردد ده هزار تا شود هفتاد در هفت آشکار
بعد این هفتاد اطوار و حجاب وجه حق مکشوف گردد بی نقاب
حارثه خود نی امام و نی رسول یافت از عشق او بوجه حق وصول
از عنایت هر دو نص بفشر کنند تا قیامت اولیا زان بهره مند
اولیا را شد حدیث او سند هر کشف سر باطن تا ابد
پو ز بند عقل آمد این حدیث رست عاشق ز اعتراض هر خبیث
سایلی گفتا بصادق کای امام کس ببیند روی حق اندر قیام
گفت دیده پیش از این در شهر در جملهٔ ذرات انسان سر بسر

گر ندیدی جان ایشان آن جمال کی مجیب حق شدندی در سؤال
آن زمان کامد ز حق صوت الست جملهٔ ذرات گردیدند مست
ماند شهد صوت حق در کامشان صوت خوش زان می برد آرامشان
آن کسی کز صوت خوش خوش میشود سمع جانش پر ز نغمات احد
وانکه ناخوش میشود از صوت خوش ناسی است و نفس پرور روح کش
گفت [illegible] از لسان من خدا در ازل ذرات را کردی ندا
زانکه آنحضرت لسان الله بود جمله اصوات خدا ز آن شاه بود
موسی ار انّی انا الله از درخت میشنیدی بود از آن شاه نیکبخت
صوت حق در کوه طور او میشنید لیک صاحب صوت را موسی ندید
زانکه او با انبیاء بودی بسرّ با محمّد شد عیان آن مستتر
گفت صادق بل بدینها دیده‌اند روی حق آنان که صاحب دیده‌اند
چون نمی بینی تواند این مقام صورت حق آشکارا از امام
لیک فرمود این حدیث از من مگو زان شوند اهل تجسّم فتنه جو
خود نگفت او روی حق در من ببین گفت وجه الله هستم از یقین
وجه ایشان وجه ربانی بود دیدشان طاعات سبحانی بود
دید حسی خاصهٔ اهل جهان دید دل را خاص اهل الله دان
گر عمر بی شک بدید مصطفی بوذر و سلمان چه دیدند زان لقا

آنچه دیدی بود سلمان از او   کی عجم مخبر شدی زان بت طسو
بود در سلمان ندیدی جز خدا   آشکارا زان جمال دلربا
من تراني را بجان بشنیده اند   عارف سرّاش بیتر گردیده اند
بود حسان مادح شاه رسل   مغز اصحاب بینش در سبل
حاضر اندر مسجد و آن حادثه   ناظر اند سکر و صحو حادثه
چون حکایاتش همه دید و شنید   مدح اهل معرفت زاو شد پدید
بی تفکر گفت شعر از نیاز   کاو ورد جان بود دل اندر اهتزاز
او بتازی گفت و من با پارسی   تا بکنه فهم معنایش رسی
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است   عشق را خود صد زبان دیگر است
قلبهای عارفان را دیده هاست   جانشان زان مست دیدار خداست
آنچه زآنها دیده از حس کس ندید   بلکه آن سر گوش نتوانش شنید
دید حسی گرچه دید دل بود   دید حس در پیش دل باطل بود
از زبان معنوی یا بی نیاز   در مناجاتند و اسرار و نماز
سرّ دلهاشان که آمد بی زبان   از کرام الکاتبین پنهان بدان
عقل باشد کاتب هر نیک و بد   در قیامت شاهد افعال خود
لوح نفس آمد کتاب مستطاب   فعل و قولت را در این دفتر بیاب
عقل کی از سرّ دل آگه شود   بلکه زان مستهلک و گمره شود

غایب آمد سرّ دل از عقلها   عقلها معزول از سرّ خدا
مرغ دلهاشان پرد بی پر و بال   در جهان حق پی قرب و وصال
پر و بال مرغ دلشان عشق دوست   می پرند آنجا که خاطر خواه اوست
پس چرند اندر ریاض خلد حق   آن ریاضی کان برون از نه طبق
کشته دلهاشان ز وصل حق بهشت   نی بهشتی کادم از غفلت بهشت
نوش سازند از شراب عارفین   آن شراب عشق رب العالمین
آن شرابی کان فزون از سلسبیل   وان شرابی کان برون از زنجبیل
بیخود و سرمست یاد حق شوند   پس بوصل دوست مستغرق شوند
حاصل و میراثشان از آن شراب   شد لسان صدق دل فصل الخطاب
خمر ظاهر گر خرابی میکند   بیخ عقل و حس را از سر میکند
یاوه گوئی بی شعوری آورد   گنگی و کری و کوری آورد
زان لذاذ ذوق شرب دل مدام   ناطق آید دل بحکمتها تمام
یعنی از ذوق شراب معرفت   زاید از دل حکمت افزون از صفت
معرفت همشیره با حکمت بود   دایهٔ عشق خداشان پرورد
زاید از صهبای عشق حق مدام   حکمت و عرفان ز نطق دل تمام
لیک آن حکمت که آن موهوبی است   موروث حسن و بها و خوبی است
حکمت حق فوق علم عقلهاست   علمها در جنب نورش بی بهاست

پس عیان شد آنکه نطق اولیا / ظاهر آید از می عشق خدا

نظمشان و نثرشان از عشق دان / عشق دارد در زبانشان صد بیان

بیخود و هشیار از عشق احد / عقلشان صد دفتر از حکمت نهد

از بعینی کز خلوص آری بجان / چشمه‌های حکمت از دل شد روان

باز این اخلاص از عشق است و بس / جز بآن خالص نیابد هیچکس

نطق حکمت شاهدات صدقشان / آمد اینها از صدق دل نشان

شاهد حق حکمت عشق احد / کذب قول مدعی ظاهر کند

ادعای عشق و عرفان آورد / وانگهی در مرتع حیوان چرد

می نبیند نور عشق عارفان / عارفان آورد با صد زبان

ظاهر اند ر هر زبانشان صد بیان / از زبانشان چشمهٔ حکمت روان

از زبانشان قلبها روشن شود / سینه‌ها از نورشان گلشن شود

مدعی از سردی که زد درون / منجمد افسرده دل از یخ فزون

مرحبا حسان مداح رسول / مرحبا ای مفخر اهل قبول

مرحبا ای زبدهٔ اصحاب دید / مرحبا ای عارف حبر سعید

مرحبا ای ممتلی از معرفت / مرحبا ای شاعر عرفان صفت

قلب و جانت پر ز نور وحدت است / شعرهایت نغمه‌های حکمت است

نیست جز از هم نشینی با رسول / نیست این جز عشق آن روح بتول

دل چو در عشق شهانت جوش کرد / از لسان افشاندی این درهای فرد

خود تو گفتی کاین شواهد ناطق است / بر ضمایر چون کواکب شارق است

شعرت آمد پس گواه حال تو / آفرین بر حال و بر اقوال تو

عارفان را چون تو مادح گشته‌ئی / تخم رحمت در روانت کشته‌ئی

میدهد این تخم هر روزت ثمر / تا قیامت ز اهل عرفان بهره ور

بر روانت صد درود و صد ثنا / اندر آن پاک عشاق خدا

زین حدیث جان فزا آمد عیان / راه توحید خدای بی نشان

خود بدان توحید حق بیچند و چون / چون شود مدرک بعقل و وهم دون

درک توحید خدا از بینش است / فهم آن بیرون ز حد دانش است

گفت دیدم حارثه حق را عیان / نی که دانستم بعقل از وی نشان

پس بدان توحید عقلی قالی است / لیک توحید عیانی حالی است

فهم هر چیزی ورای او بود / وانکه از توحید ذات هو بود

فهم حلوا نیست حلوا ای کیا / کی شود شیرین ز فهمش کامها

گر خیال آب آمد همچو آب / زان عطش تسکین نیابد [illegible]

ور خیال آتش اندر دی کنی / خویشتن را گرم از آن کی کنی

گر خیال روشنائی آوری / کی شوی روشن چو شمس خاوری

چون خیال شمس آری در نظر / زان نشد روشن جهانی سر بسر

پس خیال حق نه حق است ای ولد | زان منزه آمد آن ذات احد

باد پیماید خیال و عقل ما | در ره توحید حق از جهل ما

فلسفی گوید بیا توحید خوان | من کنم توحید هر تو بیان

او بکن مهتاب می پیماید ت | در نظر زندیقه سند سرایت

فلسفی زاندیشه توحید مرد | پس بتوحید خدا زآن پی نبرد

زاین بعقل آمد که اینچه از عقل و وهم | در کمال دقت و تمییز و فهم

حاصل آید آنست مخلوق شما | نیست آن از ربط با نور خدا

پس بپرس از اهل عقل و علم و فهم | از خدا در کف چه دارد غیر وهم

عمرها کرده تلف در مدرسه | حاصلش نبود بکف جز وسوسه

کرده صد اوراق و دفترها خوانده است | همچو خر در طین زحق وا مانده است

کی ترا اسفارش سفیر حق شود | وز شفایش کی صحیح از دق شود

گر هزاران بحث و تدقیق آوری | سال ثانی زاولت جاهلتری

رب برهان خواست کی برهان تو | او براه خویش خواهد جان تو

چون نخواندی قول الله اشتری | جان نکردی بذل در راه خدا

آنکه خود برهان و شاهد آمدی | نزد او برهان تو کاسد شدی

خود بدریا بار کس نا برده آب | وین نه آبست بلکه آن باشد سراب

کی دلیل شمس وحدت کثرت است | نور وحدت خود دلیل وحدت است

تا بکثرت

تا بکثرت عقل تو مستغرق است | بیخبر از نور توحید حق است

آیت آفاقی توحید او | بی شمار از جملهٔ اشیا بجو

وحدت هر شیء دلیل وحدتش | جمله را واحد نمود از قدرتش

نور وحدت ساریست اندر جهان | آیت الله نور از جان بخوان

پس بدان کز جمله آیات جهان | کس نه بیند کور دل باشد همان

کور را صد برهان فزون آری بکور | کی دهد تشخیص ظلمت را ز نور

کی علاج کور برهانها بود | نور خواهد چشم او روشن کند

چشم دل گر اعمی آمد از درون | چاره اش کی کرد صد برهان فزون

چارهٔ آن کحل نور انبیاست | چارهٔ آن پیروی اولیاست

گر نکردی کسب از مشکات شان | نور دل کی روشن آمد چشم جان

پیروی انبیا در اقتداست | اقتدا شان کی بکسب قولهاست

گر تو قول انبیاء صد سال بیش | خوانی و گوئی ندانی راه و کیش

اقتدا کن تا که گردی فیض یاب | اقتدا در فعل آنشاهان بیاب

مقتدی گشته حکیمان سلف | انبیا را گشته زآن صاحب شرف

جملگی تلمیذ لقمان حکیم | حکمت لقمانی از رب علیم

انبیا را دین چو از حق نسخ شد | سود ایشان کی شفای دل دهد

علم فیثاغورث و اصحاب او | کی ترا کردند دلیل راه هو

علم افلاطون و بقراط حکیم — آورد در راه دین حق سقیم

اقتدا آور بختم انبیا — تا شود جانت تو با حق آشنا

انبیا را جملگی او مقتداست — او دلیل و رهنمای انبیاست

دل چو روشن شد بنور مصطفی — راه میابد بتوحید خدا

بیند و گردد و را ز روی یقین — عارف توحید رب العالمین

نور حب مصطفی و مرتضی — در دل مؤمن بود نور خدا

زانکه توحید و ولایت واحدست — نور فطرتنا برآنها شاهدست

حبشان ایمانست در دین خدا — بغضشان کفراست بر رب سما

تا نه بینی کی بیابی سر این — معرفت خیزد ز بینشها یقین

لیک این توحید ایمانی بود — گر تفکر در دلت حاصل شود

این کجا توحید عرفانی کجا — این کجا عرفان ربانی کجا

علم توحیدست این نی عین آن — عین آن ممتاز از این علم دان

در شریعت علم توحید از نبیست — در حقیقت حق توحید از ولیست

مصطفی فرمود از این با مرتضی — صاحب تنزیل هستم از خدا

سر تأویلات قرآن عظیم — ظاهر از تو ای صراط مستقیم

در شریعت حکم حق بر ظاهرست — در حقیقت حکم باطن قاهرست

چون حقیقت ظاهر آید از ولی — نسخ گردد صورت شرع نبی

از حدیث

از حدیث خضر و موسی در کتاب — نسخ ظاهر را ز باطن باز یاب

از شکست کشتی و قتل غلام — عقل موسی از کفش بستد زمام

رفت از جا گفت موسی خضر را — فعل منکر منهی آمد از خدا

قتل و غصب جان و مال آدمی — نیست دأب دین حق با مردمی

خضر گفتا گفتمت من کای امین — استطاعت نیستت بر سر دین

اعتراضت چون بود بر من روا — زانکه من مأمورم از امر خدا

من باذن حق تصرف میکنم — گر جهان از بیخ و از بن برکنم

چون نمی یاری زدن با من قدم — پس فراق آمد میان ما لاجرم

سر این افعال کز علم لدن — هست پنهان با تو گویم من علن

بشنو از من گر چه بشکستم کنون — کشتی اندر بحر تا گردد زبون

از مساکین بود این کشتی بحر — طالب آن جابری کشته بقهر

من شکستم تا طمع نارد در آن — شد شکستم عون آن بیچارگان

موسیا بشکستمت کشتی تن — تا نه ابلیست کند در تن وطن

دامگاه دیو تن باشد کنون — دیو جاری در عروقش همچو خون

در شریعت حفظ تن لازم شده — در طریقت کسر تن از حق آمده

از ریاضت تا نسازی تن زبون — کی رهی از شر ابلیس درون

روح و عقل و نفس چون بیچارگان — از شکست تن امان جستند امان

باز بشنو سرّ قتل آن غلام / کز چه کشتم آن غلام نیک فام
والدینش مؤمن او کافر شدی / خوف فتنه در جبلّۀ او بدی
فتنه چون اموال و اولاد آمدست / فتنه جو از شرّشان هر که برست
یعنی ای موسی غلام نفس تو / کافرست و منکر حق فتنه‌خو
کفتمش تا والدین عقل و روح / ز افتتانش رسته یابندی فتوح
نفس اکر کشته نشد از پیر حق / جان نیامد قرب حق را مستحق
بعد موت نفس چون فرزند دل / زان عوض شد واندر ایمان مستقل
نفس کش تا حق دهد قلبت عوض / عقل و روحت سالم آیند از مرض
باز کفتا سرّ تعمیر جدار / کو یتیمت من سازمت زان هوشیار
بود آن دیوار از طفلی صغیر / زیر آن مخزون بود کنجی کبیر
کردمش تعمیر تا کردد رشید / او شود زین کنج پنهان مستفید
کنج پنهان چیست ای موسی نبه (ببین) / سرّ وحدت کامدت در جان (دفین)
آمده دیوار تن آن را حجاب / حفظ تن لازم ز شرع مستطاب
تا شود فرزند قلبت رشد جو / پی برد بر سرّ وحدت کنج هو
لیک این بعد از خرابی تن بود / ورنه تعمیرش چه سان ممکن شود
کسر و تعمیرش همه از حکمتست / حکمت از حق طالبان را نعمتست
کر بجود طالب شد از حکمت خبر / از چه موسی عاشق آمد بر خضر

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین ز مشتاقی چه میکوید کلیم
با همه جاه و همه پیغمبری / طالب خضرم ز خود بینی بری
میروم تا مجمع البحرین من / تا بیابم فیض سلطان زمن
می ندانی مجمع البحرین چیست / سرّ حق و باطن شرع نبیست
مجمع البحرین نور مرتضاست / سرّ امکان و وجوب از وی بجاست
ظاهر و باطن بشد از وی عیان / کس چه داند سرّ ذات بی‌نشان
خضر کو کردید موسی را دلیل / فیض یاب آمد از آن نور جلیل
نور او شد رهنمای انبیا / انبیا از نور مهرش با بها
خواست خضر آید ز موسی مفترق / ناکهان مرغی عیان آمد ز حق
قطرۀ زان بحر بر دستش فشاند / موسی اندر سرّ آن حیران بماند
خضر کفتا می ندانستی چه کفت / درّ عرفان مرغت از منقار سفت
علمتان در جنب علم مرتضی / قطرۀ شد کامد از دریا جدا
معرفت زین بحر ژرف بیکران / کوهری در دین حق آمد کران
چون حقیقت باطن هر ظاهرست / زان ولایت بر نبوّت قاهرست
پس عیان سرّ حقیقت از ولیّ / وان نهان در دورۀ خاص نبیّ
از حقیقت شد سؤال از مصطفی / کفت ماموردم بحکمت از خدا
من پی تبیین حکمت آمدم / نی باظهار حقیقت آمدم

در شریعت علم و حکمت با نبی است　　دورهٔ کشف ولایت با ولی است
سرّ این از قول سبحانی بدان　　کیف مدّ الظّل الی ربّک بخوان
ظلّ حق هستند انبیا و اوصیا　　مظهر انوار خورشید خدا
شمس ظاهر را دلیل شمس خود　　حق بظاهر بهر خلقان وانمود
شمس جسمانی در این ملک جهان　　طی کند یک دوره در ستر و عیان
زیر و بالای جهان برهم زند　　روز و شب یک دورهٔ اعظم زند
شمس یک دوره یکی حکمش نهاد　　بو العجب سرّی است از او گوش دار
نیمی از این دوره تحت الارض دان　　نیم دیگر فوق ارض آمد عیان
نیم فوق الارض دور ظاهر است　　نیم باطن غیب و ارضش ساتر است
از افق چون شمس طالع میشود　　شمس طالع در مطالع میشود
حکمش آمد مختلف اندر ظهور　　ز اختلاف قرب و بعد و ضعف و نور
تا بسمت الرّأس باید اعتکاف　　پس قوی گردید و رست از اختلاف
چون بسمت الرّأس وی باید ظهور　　ظلّ ز شاخص میشود منفی و دور
تا بانجا ربع دوره طی نمود　　دورهٔ ظاهر همین یک ربع بود
چون بباطن میرود رو در نگون　　ربع دیگر تا افق دور بطون
ربع اوّل شمس ظاهر آمدی　　ربع ثانی روی در باطن شدی
نیم تحت الارض هم دارد دو جنب　　ربع اوّل غیب و ثانی غیب غیب

شمس ظاهر

شمس ظاهر مظهر آیات ربّ　　واندر آن می بین علامات عجب
شمس وحدت کان برون از وهمهاست　　سرّ آن ظاهر از این شمس سماست
چون که از غیب هویّت سر زدی　　در مجالی انبیا ظاهر شدی
نقطهٔ شرقیش روح آدم است　　طالع اندر انبیا تا خاتم است
روح خاتم نقطهٔ نصف النّهار　　شد بسمت الرّاس جسمش برقرار
شمس وحدت چون باین نقطه رسید　　ظلّ شد از جسم لطیفش ناپدید
نور حق بگرفت سر تا پای او　　سایه از وی منتفی ز انوار هو
مختلف شد شمس وحدت را ضیاء　　در مجالی روحهای انبیا
منتهای فوقت شمس احد　　در بطون روح احمد میرسد
در ظهور شمس وحدت خاتم است　　بیش از این جلوه محال از آدم است
عهد وی شد آخر دور ظهور　　بود از کشف حقایق بر نفور
حکم بر ظاهر نمودی مستدام　　کشف باطن گفت جوئید از امام
نوبت دور بطون از حق رسید　　روح پاک مرتضی آمد پدید
اوّلین نقطه است از دور بطون　　شمس وحدت سر زد از آن اندرون
نقطهٔ غربیش روح صاحب است　　شمس وحدت زان عیان از مغرب است
نقل شد کاندر ظهور آن امام　　شمس از مغرب شود طالع مدام
پس بود دور ولایت با علی　　حکم بر باطن کند آنشه جلی

صاحب سر حقایق آمده ‌ ‌ ‌ زین سبب کشف حقایق زو شده
دور او تا دورهٔ صاحب زمان ‌ ‌ ‌ دورهٔ باطن بود لیکن نهان
زانکه استعداد عالم ناقص است ‌ ‌ ‌ باعث حرمان ز کشف خالص است
دورهٔ مهدی بود دور کمال ‌ ‌ ‌ وجه ذات حق نماید زو جمال
عمرها کامل شود دینها قوی ‌ ‌ ‌ شرک و کفر از ارض آید منطوی
گر غبی جاهلی از صدق جان ‌ ‌ ‌ شب بصاحب آورد ایمان نهان
صبح خیزد عارف مستبصر است ‌ ‌ ‌ این کمال از دولت او ظاهر است
شیعهٔ او می نمیرد تا هزار ‌ ‌ ‌ آدم از صلبش نیاید آشکار
هست او منصور از رعب مدام ‌ ‌ ‌ همعنانش نصر و تأیید تمام
ارض مطوی گردد او را در قدم ‌ ‌ ‌ حاکم اندر مشرق و مغرب بهم
در تمام ملک حق سلطان بود ‌ ‌ ‌ گنج ارضش جملگی ظاهر شود
دین حق در ارض کامل آورد ‌ ‌ ‌ جملهٔ ادیان همه باطل کند
هر دین حق دو دولت شد عیان ‌ ‌ ‌ دولت ابلیس و آدم در جهان
چون خدا خواهد عبادت نهان ‌ ‌ ‌ دولت ابلیس را آرد عیان
باز چون خواهد عبادات آشکار ‌ ‌ ‌ دولت آدم نماید برقرار
دولت آدم چو از آل علی است ‌ ‌ ‌ شرک و کفر از نور ایشان منجلی است
زاول غصب خلافت زان شهان ‌ ‌ ‌ دولت ابلیس در عالم عیان

همچنین باقی است تا رجعت مدام ‌ ‌ ‌ شد ز نور مهدی این دولت تمام
یعنی اینجا لطف و قهر از شاه عشق ‌ ‌ ‌ آشکارا ز امتحان در راه عشق
هر یکی را اندر این عالم مدام ‌ ‌ ‌ مظهری باید ز عدل حق تمام
پس بهر عصری است فرعونی عیان ‌ ‌ ‌ منکر موسی آن عهد و زمان
از خدا این افتتان و امتحان ‌ ‌ ‌ مستمر تا دورهٔ صاحب زمان
تا شود ختم ولایت آشکار ‌ ‌ ‌ کشته شیطان گردد از آن شهریار
قهر و لطف از شاه خود گردد عیان ‌ ‌ ‌ مشرک و کافر نماند در جهان
نور حق اشراق در ارض آورد ‌ ‌ ‌ ارض از شرک خفی طاهر کند
چونکه این آدم بمعنی عالمی است ‌ ‌ ‌ نیز این عالم به نسبت آدمی است
کاین سما و انجمش چو سر ارضش بدن ‌ ‌ ‌ جملهٔ اعضاش چون اعضای تن
هیکل انسان کامل قلب آن ‌ ‌ ‌ روح و عقل کلی اندر وی نهان
صورت اشرار و کفارش درست ‌ ‌ ‌ صورت اوصاف نفسانی تست
خود همایم با سباع و با طیور ‌ ‌ ‌ چون قواهای طبیعت بی شعور
صورت انواع اشجار و نبات ‌ ‌ ‌ همچو مو روید ولیکن بی حیات
صورت افلاک و املاک اندر آن ‌ ‌ ‌ چون دماغ و چون قواهاش بدن
بحر شور و تلخ و شیرین و نتن ‌ ‌ ‌ همچو چشم و گوش و بینی و دهن
کوههای این جهان چون استخوان ‌ ‌ ‌ نهرهایش چون عروق ما روان

چار عنصر چار خلط آدمی   گاه طغیان دارد و گاهی کمی
روح از حق حکم زان در آدم است   و آدم از وی حکم زان در عالم است
آدم آمد از رحم تا چارده   عقل و روحش بیخبر از دین و ده
هم چنین از چارده وی تا چهل   عقل و روحش کم کم آید مستقل
در چهل گردید عقل وی تمام   کار جسمش شد ز عقلش با نظام
سر روحش بود عشق مختفی است   عمر باقی در کمالش کافی است
دورهٔ عشقش بود بعد از چهل   تا شود در عشق آخر مستقل
چون تمام آمد ولایت در دلش   مهد تن افکند با آب و گلش
چون غرض از مهد شد تکمیل طفل   طفل کامل شد ز مهد آمد بسفل
حال عالم را چنین دان ای پسر   اختلاف انبیاء در وی نگر
تا باحمد چون نبوت شد تمام   کار عالم شد ز عقلش با نظام
لیک سر عقل کل عشق خداست   عشق اندر دور باطن در عماست
دور باطن چون باخر میرسد   (در میرسد) دولت عشق خدا ظاهر شود
اولین دوره چو آمد مرتضی   شد باخر دوره تا ز او در قفا
اوصیا هادی اوست مهدی در جهان   اول و آخر همه او را بدان
کون عالم چون ترقی آورد   حجة الله ظاهر اندر وی شود
رجعت اثنی عشر آرد ظهور   کامل آید ارض از اشراق نور

نور ایشان مبدأ و معاد ارض   عشق ایشان باعث ایجاد ارض
کرد در الواح حق بر خویش فرض   خاص آل مصطفی میراث ارض
عمر عالم صد هزار است از خدا   هست هشتادش ز آل مصطفی
این کنایه باشد از عمر کثیر   هر یکی را حق کند شاهی کبیر
انبیا و اولیا حاضر شوند   روز رجعت تا بحق ناظر شوند
شیعیان و مؤمنین و کافرین   هر که خالص گشته اند کفر و دین
جملگی رجعت کنند از هر طرف   بهر اجر و انتقام از ما سلف
یوم رجعت هم ز ایام خداست   روزهای حق بقرآن دان سه (ثلث)
یوم قائم یوم رجعت پس قیام   زین سه ایام خدا آمد تمام
یعنی ای جان نفس حق بی ریب و شک   حکم فرما هست بر انس و ملک
مرتضی را نفس پاک حق بدان   رد مجدتکم الی نفسه بخوان
می ندانی این چه دولت از خداست   کان نصیب آل پاک مصطفاست
گفت روزی سائلی با مرتضی   کی ز حق راضی تو حق از تو رضا
بازگو معنی امیر المؤمنین   جان من را کن در این منت رهین
گرچه بینم رسم این اسم بزرگ   ظاهر آید از شغال و خوک و گرگ
گفت مولا آدمت بیرون ز شک   تا بگوئی بر دوام الملک لک
حق چو عهد خویش از ارواح خواست   عهدها تا انبیاء آورد راست

تا کنمشان در نبوت مستقل — خصمشان سازم ز قلت مضمحل
در ولایت جمله انصارم شوند — در جهان از جان مددکارم شوند
در زمان سابق از فضل احد — جمله ایشانرا شدم عون مدد
آن زمان نامد که جمله انبیا — بینی اندر موکب من در غزا
ابدار دانی تو سلطانی من — معنی میری ربانی من
من نه سلطانم بر این مشت گدا — من امیرم از خدا بر انبیا
از خدا با انبیاء بودم بسر — سر حقم از خلایق مستتر
باش ناحق قدر من ظاهر کند — خلق را بر سر خود ناظر کند
صورت این سلطنت در رجعت است — معنیش مخفی بملک وحدت است
من ز حق سلطان ملک وحدتم — سر حقم کس چه داند شوکتم
انبیا یک قطره از بحر منند — اولیاء یک شبنم از نهر منند
من نه آن بازم که با مرغان پرم — عرش لرزد از صدای شهپرم
باطنم سیمرغ وحدت آشیان — ظاهرم باشد امیر مؤمنان
خصم آدم خوک و سگ با خو بدی — تا نگردد مخبر از سرم کسی
شاه مردان بندهٔ یزدان بود — تابع حکم قضا از جان بود
عبد نارد از قضای حق گله — عار ناید شیر را از سلسله
کامل آن باشد که حاکم بر قضاست — زان باحکام قضای حق رضاست

این

این رضا دان گوهر بحر نبی — وین رضا دان درة التاج علی
از رضا شد افتخار انبیا — وز رضا شد اعتبار اولیا
خود رضا دریای بی پایان بود — خود رضا اسرار بحر جان بود
از رضا اوصاف حق ظاهر شود — بی رضا کی کس بحق ناظر شود
این نه بشنیدی که رضوان اکبر است — آن رضای حق پاک داور است
عبد راضی از رضای حق شود — تا که تسلیم قضای حق شود
چون شدم فانی بپوشم مرتضی — حق تعالی آمده از من رضا
بارک الله آمد از حقم خطاب — مفتخر جان زین خطاب مستطاب
آنچه گویم از رضای حق بدان — گرچه آید در حدیث دیگران
فانی آمد جان در انوار رضا — زین سبب از من رضا آمد خدا
چون رضا آمد ز اوصاف خدا — در دو عالم رب من آمد رضا
هر یک از اسماء رب یک کس است — فخر و رب من رضای حق بس است
گر بگویم تا قیامت بر دوام — من خجل وصف رضایش ناتمام
من کجا بودم فتادم در کجا — دست عشقم بیت با جبل رضا
چون رضا آمد ز من عشق خدا — سر زد از جان و دلم عشق رضا
مرحبا ای عشق خوش سودای من — ای طبیب جمله علتهای من
ای دوای نخوت و ناموس من — ای تو افلاطون و جالینوس من

عشق حق آمد دلم روشن نمود سینه‌ام چون عرصهٔ گلشن نمود

در دلم زان آتش موسی رسید بر تن و جانم دم عیسی دمید

بر دلم جام بقا پیمود عشق همچو خضرم زنده دل فرمود عشق

ساقی عشق خدا را بنده‌ام تا ابد سرمست خوش دل زنده‌ام

گر بگویم وصف عشق حق مدام صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است حد کجا آنجا که وصف ایزد است

هرچه گویم قصهٔ عشق خدا جان و دل از من نمی‌گردد جدا

باز گویندم بگو تا خوش شویم ور نگفتی قلزم آتش شویم

چند گویم تا دل و جان خوش شوند کی سخنها آب بر آتش شوند

آتش عشق از دلم آمد بجوش پس زبان آمد در افغان و خروش

زان دلم در گفت بی‌تابی کند لیک شعلهٔ نار چون آبی کند

نار عشق آن آتش سوزان بود آفت دلها بلای جان بود

تا نسوزد جان و دلهامان تمام درد دل ساکن نگردد والسلام

درد دل باشد کنون درمان دل وصل باشد آخر هجران دل

روز و شب میباش در سوز و گداز عشق پنهان دار و با سوزش بساز

گوهر اندر بحر پنهان در صدف به بود کز دست غواصان تلف

آید اندر کان چو در شاهوار گردد اندر تاج شاهان استوار (برقرار)

قدر عشق و قدر عشاق خدا حق نماید روز رجعت بر ملا

پس بمان تا قدر تو ظاهر شود دولت عشق از خدا قاهر شود

دل بیامد از حقیقت در سخن تا نماید فاش علم من لدن

این علوم قلبی از کشف است و دید زین سبب عاقل نمی‌یارد شنید

علم توحید است اصل اصل آن کامد از شاه حقیقت در عیان

راه توحید خدا راه دل است سر توحیدش ز بینش حاصل است

جان بده گر بینش دل بایدت تا ره توحید حق پیش آیدت

عبرت آور از کمیل ابن زیاد صاحب اسرار آن شاه رشاد

صاحب سر را امیرالمؤمنین ساخت چون محرم از اسرار دین

گفت با شاه حقیقت آن همام خود حقیقت چیست برگو ای امام

آن لسان الله گفت ای حق شعار خود ترا با سر ذات حق چه کار

من بر اسرار حقیقت عارفم با من است آن زین بر آن من واقفم

شان من دارد ز حق این اقتضا کآورم افشای اسرار خدا

لیک تا از حق نگردی مستعد فاش چون گویم بتو سر احد

بد کمیل اندر امانت بی‌نظیر گفت امینم صاحب سر امیر

گفت او را آن لسان الله باز صاحب سر منی و سرفراز

لیک چون بحر دلم جوشش زند رشحه‌ای زان بر تو سرریزی کند

صدهزاران چون تو و امثال تو   کی شوند از سر ما اسرار جو
سر ذات حق شد اندر ما دفین   انبیا حیران از این سر کزین
جملگی قانع ببوی زان شدند   رب ارنی رب ارنی میزدند
لن ترانی آمد ایشان را جواب   گر تو اهل سری این معنی بیاب
این شنیدستی که میگوید خدا   عاشقان را کو ز من ای مصطفی
گر بجان و دل طلبکار منند   عاشق و جویای دیدار منند
در ره وی اند در پناه مصطفی   آن حبیب خاص و محبوب خدا
اقتدا آرید با محبوب من   تا شوید از حب او مطلوب من
اقتدا از دل بتر او کنید   روی دل با روش رو با رو کنید
اقتدای نیکو آور با رسول   اقتدا نبود قبول از بوالفضول
چون ولایت سر ذات مصطفی است   مصطفی زاین روی محبوب خداست
با ولایت اقتدا آورد   تا شوی زین سر تو محبوب خدا
اقتدای هر که خود بر ظاهر است   او بدین میدان بمعنی کافر است
پس نه هر کس مقتدی بر ظاهر است   عارف سر حق و پیغمبر است
صاحب سر نبی چون شد ولی   از ولی میجوی سر گر کاملی
اقتدای با علی خود با نبی است   گر کند کس غیر این از جاهلی است
چون کتاب الله و عترت از خدا   آمدند از حق دلیل و رهنما

هر که

هر که ترک عترت اظهار کرد   روح پیغمبر ز خود بیزار کرد
این نه بشنیدی عمر گفت از حسد   این کتاب الله ما را بس بود
بی‌خبر از غیرت عترت بد او   سازد او را هر زمانی زیر و رو
غیرت شاه آمد او را زد ببر   گفت او لولا علی لهلک عمر
بارها گفتا بصد عجز و نیاز   کای علی تو بندگان را کارساز
فضل آن شد کش اعادی شاهدند   گرچه از جانشان عدو و حاسدند
وارد اندر شان آن شاه کریم   آیت انک لذو الفضل العظیم
از تفضل دشمنان را دستگیر   چون بود با دوستانش سخت گیر
دست زن در دامن فضل خدا   تا رهی از ظلم نفس پر جفا
از تفضل فضل حق یارت شود   سازدت آن فضل محبوب احد
پس نگر این دولتی را کانبیا   روز و شب بودند خواهان از خدا
جملگی قانع ببوی زان شدند   امت احمد شد از آن ارجمند
این چه دولت دولت فقر و فناست   باطن و سر حبیب مصطفی است
بی فنا از سر او چون برخوری   گر کمیلی هم مکن این سرسری
بی فنا سر حقیقت کس نیافت   بی‌خبر او کز فنا خود روی تافت
بر کمیل آمد ز عجز خود زبون   وز حجاب هستی خود شد برون
دست عجزش کوفت باب نبی   داد فضل حق جوابش کیستی

گفت هستم سائلی بر باب حق — عاجز و مسکین فقیر و مستحق
جود همچون تو شهی عالیجناب — کی کند محروم سائل را بباب
چون شنید این بحر جودش جوش کرد — گفت داخل شو بیا جامی بنوش
عارفی فرمود بهر امتدا — کوفتم صد بار من باب خدا
کوفتم بابش بصد دست و زبان — خود نیامد جز جواب لن ترانی
چون بدست نیستی کوبیدمی — باب شد مفتوح و خود را دیدمی
گفت عبدالله آن پیر هری — در مناجاتش بالفاظ دری
یا رب ار یکبار خوانی بنده ام — بگذرد از عرش اعظم خنده ام
عجز و عشق عارفان حق ببین — تا شوی با عجز و عشق حق قرین
نیستی آور تو جانا نیستی — تا توانی برد در حق ابستی
ورنه زاینجا رو سر خود را بگیر — درد سر کم کن تو در حرمان بمیر
نیستی آمد طریق انبیا — نیستی آمد شفیق اولیا
مرد را هستیش گمره آورد — نیستی از هستی آگه آورد
مظهر هستی نشد جز نیستی — نیست شو گر طالب هستیستی
سرد بود اول کمیل و منجمد — شد ز جذب شاه گرم و مستعد
گوش هش میداشت تا فرمان رسد — نکته‌ها زان شه بگوش جان رسد
شاه آمد از حقیقت در سخن — فاش کرد از جود علم من لدن

سرّ خود شاه حقیقت آشکار — ساخت پس آنرا مراتب کرد چار
هرچه استعدادش افزون مینمود — بر بیان هر دفعه چیزی میفزود
گفت اینسان با کمیل از روی حال — دان حقیقت کشف سبحات جلال
یعنی اینجا نور توحید احد — پرده های نفس اول میدرد
پرده های نفس اجلالی بود — کشف از نور جلال حق شود
این تجلی جلوهٔ آثا ری است — در همه ذرات عالم ساریست
لیک چون این نور از باطن بخاست — دید عالم سر بسر نور خداست
هرچه بیند جملگی حق بیند او — غنچه‌ها از باغ وحدت چیند او
مست و بیخود میشود در وجد حال — دان عبارت با اشارت زو محال
از اشارت شرک و کفر آید عیان — نیست وجدان را اشارات و بیان
گر بماند سالک اندر این مقام — تا ابد ناقص بماند ناتمام
چون ز فعل و فاعل آمد بیخبر — پس بماند در حجابات اثر
طالب ظلمت بود خفاش وار — ضعف چشم از نور خود دارد فرار
عشق آثارش شده در دل عیان — گشته محجوب او ز عشق بی نشان
عشق بر اضداد و انداد ای ولد — باطل آمد نزد عشاق احد
فرق و تمییز از میان انداخت او — زین سبب خود را مباحی ساخت او
کی تواند فرق گل از بلبل کند — یا تواند فرق خار از گل کند

دیر و کعبه پیش او یکسان شده / لات و عزی مظهر جانان شده
چو آمد کثرتش اندر نظر / غیر وحدت می نه بیند سربسر
نور و ظلمت نیک و بد ابلیس و حور / جمله یکسان گشت چون شد بی‌شعور
چون نداند فرق هجران از وصال / کی کند تمییز حرمت از حلال
داند او خود عارف کامل شده / سر توحیدش بجان حاصل شده
دعوی توحید و ارشاد آورد / لیک او اضلال و افساد آورد
اهل نفس و شهوت از دور ماندگی / جمله پیشش در کنند بندگی
کاین چنین کامل نباشد در جهان / غیر حق او خود نمی بیند عیان
کاملی خواهد که بیدارش کند / از دل و جان مست هشیارش کند
وارهاند جانش از ضیق نظر / کم کم او را سازد از کثرت خبر
جمع وحدت خود بدان بی تفرقه / در طریق کاملین شد زندقه
تفرقه با جمع چون گردید یار / سر توحید بیاید آشکار
این طریق کاملین در وحدت است / سر وحدت وحدت در کثرت است
پیر کمیل آمد که را اسرار جو / مستعد از شاه چون گردید او
عجز میکردی که زدنی فی البیان / بر بیان افزای تا بینم عیان
گفت مولی از زبان حق بیان / جذب ذات حق حقیقت را بدان
جذب ذاتش صفو توحید آورد / قلب را با نور تایید آورد

جذب مغناطیس نور پاک هو / روی دل آرد بوحدت روبرو
تا ز کثرت منزجر گردد تمام / قطع الفتها نماید بردوام
بود با اشیا در اول شاد و خوش / شد کنون کامش ز کثرت تلخ و ترش
روی دل گرداند از اشیا تمام / از وفور ذوق نور حق مدام
مستعد شد چون کمیل از شاه باز / در بیان بنمود بس عجز و نیاز
گفت هتک ستر از طغیان سر / ستر حجابات اثر را پرده در
این بود توحید افعال ای پسر / پردهٔ آثار در سر ببر
ابتدای ذوق اثر مبدا شد او / وان اثر را حق همی پنداشت او
پردهٔ آثار حق بودی حجاب / شد از آنها نور فعل اندر نقاب
نور فعل آمد چو سالک را عیان / جز خدا فاعل نه بیند در جهان
نور ستر فعل حق طغیان نمود / وحدت فعلی بر آثاری فزود
جملهٔ افعال از حق دید و بس / غیر حق فاعل نداند هیچ کس
عسر و یسر و قبض و بسط و خیر و شر / ذل و عز احیا اماته نفع و ضر
جمله از فعل حق آید عیان / فاعل مطلق خداوند جهان
با تصرف در اقالیم وجود / مانع و معطی ز دریاهای جود
بلکه قبض و بسط در انسان از او / بیند او طاعات و هم عصیان از او
جمله را فعل حق مبدا ندی / شاهد از آیات قرآن خواندی

سرّ و امر و نهی حق کس زین متاب / جاهل از سرّ مثوبات و عقاب
ظلم و عدل از هم نیارد تفرقه / غیر فعل حق بداند زندقه
فاعل مختار را داند خدا / صد هزاران حکمتش در فعلها
وحدت فاعل بفعلش شاهد است / حق واحد جمله فعلش واحد است
جبری آمد مذهبش اندر نظر / چون ز سرّ فعل حق شد باخبر
یعنی این‌جان حال او این است و بس / مخبر از حالش نباشد هیچ کس
چونکه او توحید فعلش حال شد / هر که تقلیدش کند بطال شد
نیست توحید حق از تقلید و فن / پس مقلد باشد اندر شک و ظن
خلق را تقلیدشان بر باد داد / ای دو صد لعنت بر این تقلید باد
صاحب توحید فعلی با یقین / لیک ناقص باشد اندر سرّ دین
گر نباشد ظل نور کاملان / فارغ ایند از حجب کی مقبلان
در حجاب خویش مستور آمدند / محتجب از قوهٔ نور آمدند
پیر خواهد پرده‌ها را بردرد / فرخ دل از بیضهٔ نفس آورد
بیضه کی داند که چون جوجه شود / جوجه چون داند که مرغ آخر بود
همچنین مجذوب حق در هر مقام / غافل از اطوار نفس و دل تمام
بلکه حال خویش بیند بر کمال / و آن کمال و همی خود بین زوال
پیر خواهد پیر تا برهاندی / قدر پیر عشق حق حق داندی

جان

جان فدا کن بهر پیران خدا / تا نباشی در برازخ مبتلا
هر که اندر سایهٔ پیران خزید / در بهشت عدن توحید آرمید
بیش از این گر من بگویم ای کیا / ریزدم خون غیرت عشق خدا
سرّ عشق آمد ز غیرت مستتر / کی توان آن را نمودن پرده در
باز گفتا آن کمیل راز جو / رمز دیگر از حقیقت باز گو
کامدم از جان و دل مجنون تو / زین بیانها آمدم مفتون تو
ظلّت آمد چون همای بر سرم / نور عشق تو بحق شد رهبرم
آمدم از سرّ خاصت مطلع / فیض خود از من مگردان منقطع
گفت سرّ وحدت اندر کثرتش / تا نیابی کی بیابی وحدتش
مظهر رب روح مربوب آمده / روح از آن مجلای محبوب آمده
باشد این سرّی بمعنی بس عظیم / کامده در روح انسانی مقیم
روح اعظم مظهر اوصاف حق / روح اعظم قلزم الطاف حق
امهات سبعه ز اوصاف خدا / آمد اندر روح اعظم رخ نما
قدرت و سمع و بصر علم و کلام / پس ارادت با حیوة آمد تمام
این جواهر نقد گنج وحدت است / در خزینه روح حق عاریت است
چون صفات حق ز وی شد رخ نما / شد خلیفه روح انسان از خدا
نور اوصاف خدا از روح یافت / نفس انسانی از آنها بهره یافت

گشت گلهای حقایق زان عیان
آدمی را گلبن وحدت بدان

سر توحید صفات آمد عیان
زادم کامل خلیفه غیب دان

روح اعظم با نبی است و ولی
نور اوصافش از ایشان منجلی

روح پاک مصطفی و مرتضی
مظهر توحید اوصاف خدا

وصفهای حق از آن شاهان عیان
معجزات انبیا زایشان بدان

زانکه ارواح تمام انبیا
قطره سان از روح اعظم شد جدا

پس کتاب و علم و ادیان رسل
آمده ظاهر ز نور روح کل

ز اقتضای ملت توحید دان
دست حق صاحب تصرف در جهان

پس تصور کن که با این اقتضا
معجزات انبیا بود از کجا

آن علوم و قدرت و آن معجزات
از چه ظاهر زان شهان در کاینات

از چه منشق ماه از انگشت او
سنگریزه ملح خوان در مشت او

جمله موجودات چون او را مطیع
ار نبود از قدرت حق مستطیع

در یدالله از چه از خیبر کند
عمرو چون از تیغ دو پیکر کند

گر نبودی علم حقش راهبر
چون ز معراج نبی گشتی خبر

علم حق چون سر زد از آن شه عیان
زان سلونی گفت با خلق جهان

گر تو خواهی معجزات آن شهان
دفتر اهل حدیث از صدق خوان

شیعیان و اولیاشان همچنین
محو و مستغرق در آن شاهان یقین

جمله ایشان با کرامت از کریم
سرشان از نور شاهان عظیم

معجزهٔ موسی انا الله از درخت
ظاهر آن از بوسعید نیکبخت

بود چون سقای صادق بایزید
بر کرامت سر توحیدش مزید

حاجب شاه رضا معروف شد
بس کرامت کان از او موصوف شد

پور ادهم خادم زین العباد
با کرامات و ریاضت بود شاد

عاشق پیغمبر آن ویس القرن
از جلالت بر کرامت طعنه زن

خود چه گویم من ز اصحاب رسول
جملگی اهل کرامات قبول

اکثر اصحاب امامان سربسر
با کرامت با ریاضت با خبر

پس عیان بین جمله اوصاف خدا
ظاهر اندر انبیا و اولیا

بل بنی آدم تمام از سر جان
یافته ز اوصاف ربانی نشان

زین سبب در ملک عالم سربسر
حکم فرما نیست هرگز جز بشر

صد هزاران علم و قدرت از کجاست
این همه از سر توحید خداست

روح شد مرآت توحید صفات
زان تصرف یافت اندر کاینات

روح شد مصباح توحید خدا
آمده مشکات تن زان پرضیا

نور توحید خدا ز آدم عیان
لیک آدم غافل از سر نهان

چون باصل خویش پیوند آورد
اصلش از رحمت بجان می پرورد

تا شود شاعر باصل خویشتن
بگذرد در راه حق از جان و تن

گفت پیغمبر که اجزاء مسند … جزو را از کل چرا بر می کنند
جزء از کل قطع شد بیکار شد … عضو از تن قطع شد مردار شد
این بیان وحدت اندر کثرت است … صاحبش عارف بسرّ وحدت است
ظاهر آمد سرّ توحید صفات … هر اهل معرفت زین بینات
ملت توحید حق خود شاهد است … کین همه اوصاف ذات واحد است
سرّ توحید صفات ذات پاک … هر که مکشوف آمدش شد عشقناک
هر چه ز آدم بیند اوصاف کمال … جمله را داند ز وصف ذو الجلال
حال خواهد حال خواهد حال حال … دولت توحید وصف ذو الجلال
حال ظاهر از تجلی صفات … حال باشد چون تجلی بی ثبات
ثابت آید حال میگردد مقام … زین مقام انسان شود عارف تمام
این تجلی جلوهٔ روحانی است … روح را این جلوه روح ثانی است
حالت توحید جان زین جلوه است … نور توحید عیان ز این جلوه است
معرفت باشد نتیجه حال و حال … زاید از جلوه صفات ذو الجلال
بی تجلی آدم از حق بیخبر … بی تجلی کی شود وجدان سرّ
در بیان وجدان سرّ فرمود شاه … بر تجلی باشد این وجدان گواه
قول شه شد حجت ارباب حال … پوزبند صاحب توحید قال
تا نگردد از تجلی کشف حال … کی شود توحید حاصل از مقال

صاحب این رتبه گر کامل بود … سرّ توحیدش بجان حاصل بود
بیخبر میباشد از توحید ذات … غرق اندر وحدت نور صفات
چون ز خود اوصاف حق بیند عیان … بیخود آرد که انا الحق بر زبان
این زمان بیخود بود لا یشعر است … در شریعت ملحد است و کافر است
خود پرست است از انای خویشتن … شد اناییش در حقیقت راهزن
در صفت طاوس سان گم آمده … مست توحید صفات خود شده
چون بتوحید صفت واقف شود … مشرک و غافل ز توحید احد
شاهد این حال در منصور بین … زد انا الحق بیخود از روی یقین
خون او نقش انا الحق بر زمین … کرد از خون شاهد صدقش ببین
غیرت حق سوخت ز آتش جسم او … آن اناییش محو شد در نور هو
سوخت ز آتش چو یکسر پیکرش … الله آمد نقش از خاکسترش
کشف حالش شد ببعضی از رجال … گفت ای منصور گو چونست حال
گفت با من در عتاب آمد رسول … گر چه ای منصور کشتی بو الفضول
در شریعت رخنه کردی از چه رو … شد شریعت ساتر اسرار هو
عرض کردم کای سر مستان هو … مست و بیخود بودم اندر عشق او
از سخن گر رخنه آوردم بدین … در ره رخنه نهادم سر رهین
تا نیارد مست تاب دم زدن … غیرت حق سوزد او را جان و تن

پس ببین کار باب حال از نقص خویش
چون عقوبت میکشند از رنج و ریش

کس نیابد در وصال حق کمال
تا نسازد جسم و جان را پایمال

ناقص است آنکو وی عشق جان بود
عشق جان کی بهتر از جانان بود

جان اگر مرآت اوصاف خداست
پیش نور عشق حق ذاتش هباست

این مقام منتهای اولیاست
اولیا را راه بالاتر کجاست

جلوهٔ ذات خدا در آدم است
لیک این دولت نصیب خاتم است

چونکه ذات حق نمود او را مدد
خاتم آمد او بتوحید احد

گنج مخفی از وی آمد آشکار
سرّ خلقت را وی آمد پرده‌دار

سرّ خلقت نور ذات حق بود
نور ذات از ذات حق مشتق بود

نور ذات حق بدان عشق خدا
ذات پاک و سرّ ختم انبیا

سرّ خاتم نور پاک حیدر است
ذات پاک هر دو از یک جوهر است

اوصیا را جمله زین جوهر بدان
متحد با خاتم پیغمبران

نخبه اثمار اشجار وجود
مخزن آن گنج مخفی ودود

خازن توحید ذات احد
تاجدار ملک الله الصمد

گر بگویم تا قیامت وصفشان
پس خجل زایشان من و وصف و بیان

هر که نور سرّشان را حامل است
عارف حق است و در دین کامل است

صاحب سرّ حقیقت باشد او
عارف و پیر طریقت باشد او

این

این عنایت دولت موهوبی است
بهرهٔ از رتبهٔ محبوبی است

فانی از عشق حبیب آمد بجان
گشت محبوب خداوند جهان

بار دیگر را ز جو آمد کمیل
گفت کی شهباز وحدت شاه خیل

بر بیان افزای تا بینا شوم
وز دل و جان عارف مولا شوم

جانم آمد مرغ دست آموز تو
قوت جان خواهد ز عشق و سوز تو

از بیانت عشق و سوز و معرفت
حاصلم شد آمدم انسان صفت

قوت او گر منقطع شد شد فنا
رحمت کی میکند این اقتضا

گفت مولی محو موهوم آمده
بعد از آن خود صحو معلوم آمده

غیر حق موهوم و معدوم است و بس
ذات حق مفهوم و معلوم است و بس

غیر ذات پاک حق موجود نیست
غیر نورش عابد و معبود نیست

ذات حق موجود و خود عین وجود
عین بودش در دو عالم نیست بود

در حقیقت غیر ذات ذوالجلال
نزد کیش عارفان باشد محال

این همان کیش است کان از انبیاست
وین همان کیش است کان از اوصیاست

جمله مبعوثند بر توحید ذات
لیک خاتم راست زین وحدت حیات

اسم و رسم و وصف نبود ای کیاه
نیست اینجا غیر ذات کبریا

چونکه ذات پاک حق شد بی‌نشان
پس زبانها الکن آمد از بیان

در قدم چیزی جز او با او نبود
وین زمان جز او نباشد در وجود

آنچنانکه بوده او اندر ازل / همچنین باشد مدام و لم یزل
نی بیان دارد نه اینجا نی عیان / نی پذیرد وصف و نی نام و نشان
بحرها از آثار و افعال و صفات / موج زن آید ز نور بحر ذات
این نمایشها نشان بحر هوست / بحر باقی موجها فانی در اوست
چون زند موجی شود عالم فنا / خود نماند غیر بحر کبریا
سائل خود هم مجیب خود بود / عاشق خود هم حبیب خود بود
صاحب توحید ذاتی ذات هوست / خود موحد هست خود توحید اوست
این بود توحید ذاتی ای پسر / نیست این توحید در خورد بشر
زان بنقل آمد که در توحید هو / هر که سایل شد بود کافر بدو
گر مجیب آمد کسی مشرک شود / هر که ساکت گردد او ملحد بود
یعنی اینجا گفتگو آمد محال / هم سکوت بی چنین باشد وبال
لیک خود بعد از فنای جسم و جان / با چنین شد عارف اندر بینشان
وین تجلی کاورد محو و فنا / هست عشق ذات پاک کبریا
عشق شد تفصیل آن اجمال حق / عشق حق آمد کنون ز اجلال حق
عشق باشد نور ذات بی نشان / پس عوالم جمله تحت عشق دان
عشق آمد جلوه ذات احد / عشق از ذات احد یابد مدد
عشق ذاتی محو موهوم آورد / عشق ذاتی صحو معلوم آورد

پس

پس فنای جان ز عشق بی نشان / محو موهوم است این معنی بدان
زانکه اوصاف کمال روح پاک / محو آید روح چون شد عشقناک
جلوه عشق الهی چون رسید / روح شد بیخود صفات خود ندید
بود اول مست اوصاف کمال / آخر آمد مست عشق ذو الجلال
اول او طاوس علیین مقام / آخر او پروانه سوزان مدام
جلوه اول ببارد از فنا / جلوه ثانیش می بدهد بقا
جان ازین جلوه بیامد تا کمال / از جمال عشق آمد در وصال
شاهد عشق است از اهل وصال / بیجمال او وصال آمد محال
پس جمال عشق وصل ذو الجلال / گر نیابی عشق چون یابی وصال
محو موهوم آورد وصلش ثمر / وصل حق شد صحو معلوم ای پسر
صحو معلوم است هشیاری حق / بیهشان این هوش سر را مستحق
هوش اگر خواهی بشو بیهوش او / تا به بیهوشی رسی در هوش او
بیهشی از خویش و هشیاری خدا / نیست کار هر اسیر مبتلا
خلق از این هوش بیهوش آمدند / پای تا سر جملگی گوش آمدند
محرم این هوش نبود گوش سر / گوش سر در درک همچون گوش خر
گوش سر آید ازین سر بی‌خبر / گوش سر بفروش و گوش سر بخر
آمده کتاب این دولت بدان / صحو معلوم است سر کاملان

جان اگر زین دولت آمد با کمال / تا ابد مستغنی آمد از وصال

وا رهید او از مهالک در خطر / مستقر عند ملیک مقتدر

عارف حق شد بسر عشق حق / فی ز دفترها و اوراق و سبق

سر عشق و صورت عشق از شناخت / فوق ملک لامکان مرکب بتاخت

دولت جاوید دان این معرفت / گردی از این معرفت انسان صفت

سر عشق و صورت آن مرتضی ست / کز خدا بر خلق عالم رونماست

مرتضی و آلش آیات حق اند / صاحب سر رسول مطلق اند

وجه حق آیینهٔ رب نهان / وآیت کبرای ذات بی نشان

عارف ایشان شناسای خداست / صاحب و کیش و طریق مصطفاست

شد از او سر حقیقت آشکار / گوشهٔ عارف بسر هشت و چهار

با کمیل آن شاه در آخر بیان / در میان آورد اسرار نهان

پس کمیل آن تشنهٔ آب حیات / گفت از جودم ببخش ای شه زکات

گر نبودم مستحق پیش از بیان / از بیانت مستحق گشتم بجان

فضل و جودت وامگیر از مستحق / ای بحار فضل و جود و عشق حق

رشحهٔ دیگر ببخش از جود خویش / تا شود جان و دلم اسرار کیش

سر خاصم بود از انعام تو / سر خاص الخاص شد اکرام تو

سر تو آن سر مخفی خداست / کشف آن موقوف ادراک فناست

در شب

در شب معراج پادشاه هدی / سی هزاران سر بیان کردی خدا

جمله را گفتا بگو با اهل دین / تا شوند از فضل و جودت با یقین

سی هزار دیگرش فرمود هو / گفت اگر خواهی بگو خواهی مگو

سی هزار دیگر آوردی عیان / گفت این با کس میاور در میان

در سه دور اسرار دین آمد تمام / دور خاص و دور خاص الخاص و عام

دورهٔ اول بود اسرار عام / دور ثانی خاص خاصانش تمام

دور سیم خاص خاص الخاص هوست / چون بیابد هر که او اسرار جوست

بود اگر از فضل شاه دین کمیل / دور ثانی را اول سرهنگ خیل

او ز فضل شاه با فقر و فنا / یافت در دور سیم سر بقا

سر حق را دید چون بی منتها / دمبدم با سر حق کرد التجا

گر بفضل گوی تا عارف شوم / بر کمال سر حق واقف شوم

چون شدم فانی ز فضل و جود شاه / فضل و جود شاه گشتم عذرخواه

من نیم اکنون همه شاه است و بس / راز جو از خویش گشته هر نفس

چون تو خود معطی بجود گشتی ز جود / من چگویم شکر فضلت ای ودود

در حضور شاه محمود آن ایاز / روزی استاده بصد عجز و نیاز

روز عرض لشکر محمود بود / شاه با صد عز و ناز و جود بود

صد هزاران لشکر آمد در عدد / یافتند از بذل و انعامش مدد

گفت آن شه با ایاز ای ارجمند
این سپاه از جان غلام کیستند

گفت باشند این سپه شه را غلام
شاه گفتا من غلامت ای همام

خود ایاز این راز بنهفت از نیاز
شد حسن آشفته با سوز و گداز

کین چه گستاخی است کز سوء ادب
در مدیح شاه نگشادی تو لب

فضل شاهنشه است و محمود آورد
تا ز قرب خویشتن دورت کند

رو ادب میدار و قرب شه طلب
قرب خواهی رو مگردان از ادب

در جوابش گفت با دردان ایاز
رو که تو معذوری نئی از اهل راز

راز شد بر غیر اهل خود حرام
راز را کی خاص گفتی با عوام

شاه گفتا کای حسن بر تاب روی
کز ایاز خود شود شه راز جوی

پس حسن پنهان شد از شاه و ایاز
شاه آمد با ایاز اندر نیاز

کای ایاز ای خسرو اقلیم راز
در میان نه راز با شاه نیاز

گفت از شاهی چو تو با این گدا
این همه لطف و عنایت کی روا

چون مرا خواهی تو هم خویشتن
آنچه گفتستی بخود گفتی نه من

من که باشم تا درم خود در میان
شکر گویم تا خورم حرفت بجان

نیستم من نیستم من نیست نیست
در میانه خود بگو غیر از تو کیست

جود از تو شکر از تو ای کریم
فضل کن کانک ذو الفضل العظیم

چون که بیآمد ز عشقش مستمند
شاه گفتش رازهای بس بلند

لیک اندر پرده فرمودش سر
تا نگردد راز کشف و پرده در

سر خوش است اما برای سرشناس
سر نه آن رازی که باشد بی لباس

دورهٔ افشاء سر این دوره نیست
اهل سر در کشف سرش زهره نیست

دورهٔ افشاء سر آید عیان
یوم رجعت دورهٔ صاحب زمان

گفت نوری شارق از صبح ازل
هیکل توحید حقش شد محل

نور شارق عشق ذات پاک دان
کامده از لفظ احببت عیان

حب ذاتی گوهر کنز خفی
نور شارق و اندر انسان مختفی

حب ذاتی عشق ذات پاک هوست
عشق ذات پاک با ذات نکوست

نیست غیری در میان گر عارفی
عشق دارد حق بخود گر واقفی

عشقبازی میکند با خویشتن
غیر او کس نه که گوید ما و من

عاشق خود عشق خود محبوب خود
بلبل و گل طالب و مطلوب خود

وحدت ذاتی در این مشهد بیاب
غیر ذات از ذات نبود کامیاب

نور شارق عشق ذات مختفی است
آن نه ذاتست و نه جز ذاتت خفی است

عشق از این روی غیب ثانی است
غیب غیب ذات آنرا بانی است

جلوهٔ ذاتست و عشق ذات پاک
سر انسانی است در مرآت خاک

نور توحید است و بحر ثانی است
سر حق و جلوهٔ ربانی است

کامد آثارش از این هیکل عیان
آدمی را هیکل توحید خوان

شمس عشق حق ز صبح ذات پاک
آمده طالع ز هیکلهای خاک

گر حقیقت خواهی از انسان طلب
کامد انسان مخزن اسرار رب

آینه ذاتست ذات پاک او
زآینه انسان خدا را رو بجو

هر که او زین آینه حق را بیافت
روی دل از دین و عقبی بتافت

زآینه انسان هر آنکو غافل است
تا ابد بر سر حق او جاهل است

سر انسان سر ذات پاک هوست
عارف انسان بیقین عارف باوست

نیست این انسان بغیر از مرتضی
کامد از حق تاجدار هل اتی

بود این انسان جز او شیئی نبود
غیر ذات پاک معبود ودود

ذات واحد نور او واحد بود
فعل واحد از احد صادر شود

ذات دایم فیض و نورش دایم است
جاودان نورش بذاتش قایم است

نور باقی فیض ذات باقی است
روح را از جام عرفان ساقی است

ساقی بزم ازل نور خداست
عارف او مست و مخمور لقاست

گر شناسی نور ساقی ازل
عارفی بر ذات بی مثل و بدل

گفت با سلمان و جندب شاه دین
بحر توحید آن امیر المؤمنین ع

عارف حق عارف نور من است
شمع نورم چونکه از حق روشن است

سر دین فرمود ظاهر زین کلام
کوست نور ذات حق مسند امام

عارف او عارف ذات الذوات
بیش از ذره نیست در عرفان ذات

اصل

اصل اصل اصل ذات آدم است
نور سر ذات پاک خاتم است

انبیا زین سر کجا بهره برند
لیک اشعه روح پاک حیدرند

بود چون از شیعیان آن خلیل
فضل حق بنواختش کردش جلیل

مظهر ذات خدا سبع المثان
منحصر در دوده آدم بدان

این قرآن بخوان در شأنشان
جمله قرآن به بین برهانشان

بلکه برهانشان همه نور خداست
کز قلوب عارفانشان رونماست

هیکل کامل شد از رب ازل
هبر نور خود در این آیت مثل

آیت الله نور از حق بخوان
هیکل معصوم مشکاتش بدان

شخص کامل هیکل توحید هوست
نور مصباح خدا ظاهر از اوست

زین هیاکل نور مصباح خدا
نور بخش عرصه ارض و سما

جملگی امثال علیای حق اند
از تقیدها امکان مطلق اند

پرده تن پرده ارض و سما
کی حجاب آمد ز مصباح خدا

جسم ایشان وصف روح آورده است
نور روح از آن سرایت کرده است

صاحب طی مکان است و زمان
بلکه در افلاک و انجم حکم ران

از صفای روح و از لطف بدن
متحد گردیده وصف روح و تن

نیست گوئی تن همه روح است و بس
لیک واقف نیست زان هیچ کس

از قوای خویش بیند چون امام
جسم او بی سایه نور آمد تمام

حمل او تا وضع حمل آمد همان — یک مهه رشدش چو چندین عام آن
طی از زمان و مکان طی لسان — عقل بیند زو شود حیران بجان
که بقاف و که بمسجد طرفه عین — قاف و مسجد پیش او چون اصبعین
خشم قرآن آورد در یک نفس — قدرت جسمش ندارد روح کس
در زمان رفته با عاد و ثمود — جنگ آرد حال از رب ودود
جسمش از شمشیر مأمون خبیث — پاره پاره گشت و باز آمد خلیص
سبحه خوان گردید خود را از لسان — کرده مأمون ز این جلالت الامان
شیشهٔ زهر از مسیحی نوش کرد — همچو گل سرخ آمد آن رخسار زرد
بعد اخفا کردید این او قبول — که رسولی باکه افزون از رسول
آمد انگشتش چو شمعی مشتعل — تا حسین آمد بما در متصل
گر نویسم وصف جسم شاه جان — روحها حیران شوند از وصف آن
این همه اعجاز جسم حجت است — وصف روح او برون از علت است
خواهی ار زاوصاف جانها شان نشان — خطبه‌ها زاسرار آن شاه بخوان
لیک دانستن ندارد آن محل — رو به بین اسرارشان از چشم دل
هر که داند کی همی بیند عیان — وانکه بیند خود نداند سر آن
رو بجو تو صاحب سر ای فلان — صاحب سر نادر آمد در جهان
زین سبب آمد کمیل اسرار جو — گر چه دید او بیخبر از سر بد او

بازگفتا کای امیر محتشم — سازی از اسرار حقیقت مخبرم
بنده‌ام کردی ز احسانت بجان — من کجا اسرار ذات تو کجا
روی تو دادم نه من سر طلب — جنس خود مجویید از افضال رب
ورنه جسم خاک را با رب پاک — نیست نسبت بیجهت ای رب خاک
من کنون گنجینهٔ سر تو ام — ممتلی از فضل و از بر تو ام
جوهری گشتم بجان جوهر طلب — لیک گوهر خواهم از دریای رب
یافت مولی کانچه گفتی او شنید — نور آن در قلب وی آمد پدید
لیک از سرش نیامد باخبر — ورنه گشتی از زمان بی پا و سر
جامهٔ طاقت دریدی کف زنان — کامدی نور خدا هم در عیان
نور خود را خود مجسم ساختی او — با وجود این نشد مخبر از او
سالکا سر حقیقت مشکل است — عارفان را پای زاین سر در گل است
گر چه سان فهمد که نور ذات پاک — آشکار گشته در ذرات خاک
گاه عجز آرد گهی فقر و فنا — گاه گردد خالق ارض و سما
گاه میگوید باب پیره زن — گاه مشتی زن در دعا هم بادکن
گاه پنهان میشدی در غارها — گاه هجرت کردی از اشرارها
گاه منشق گشت ز انگشتش قمر — گاه دادی چوب در دستش ثمر
گاه دیدندی زمین و آسمان — چون دو حلقه در کفش دو ره زنان

میکنم بنده ایت از بندگان — شکر احسانت چه سان آرم بجا

الامان زین سر پیدای نهان / الامان از سر انسان الامان

عقلهای پردلان را بردرد / زهرهٔ شیران کجا تاب آورد

یافت عارف گر بکشف این سر یقین / شد از این سر قطب افلاک و زمین

آمدی اسرار حق را پرده دار / وجه حق از سر قلبش آشکار

گر نمایم کشف این سر کزین / خون روان سازند زمن آن نازنین

گفت مولی با کمیل از فضل خویش / عقل را معزول کن پیش آی پیش

عارفان را نیست اعظم زین حجاب / با چراغ عقل کم جو آفتاب

طالع آمد بر تو چون صبح ازل / از چه گیری شمع عقل اندر بغل

رو سراج عقل را کن منطفی / صبح طالع آمد و شمس مضی

شمع عقل اندر شب هجران بود / صبح وصل و شمع از حرمان بود

شمع عقلت آیت مهجوری است / با حضور یار هجر از کوری است

شمس حق طالع شد از صبح ازل / دور کن از چشم روحانی علل

چشم جان را باز کن ای با بصر / نور صبح حق عیان بین در نظر

حق عیان و حق شناس اندر حضور / این چه سان ممکن شود ای بی شعور

حق عیان از حق شناس آمد ولی / فهم این سر نیست کار هر ولی

حق شناس از سر خود حق را بدید / شمس حق در ستر او آمد پدید

پس بدان حق را برون از حق شناس / حق شناس آمد عیان رب ناس

حق

حق شناس آمد بمعنی حق اساس / عارف آنکو حرمتش را داشت پاس

مایه خواهد مایه خواهد ای عزیز / تا دهد زین مایه جنس خود تمیز

هیچ کس بی مایه خود سودی نکرد / هیچ هیزم را بجه عودی نکرد

آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رخ متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد

مایهٔ این سر نباشد عقلها / بل عقیله گشته بر مرد خدا

عقل آمد سایهٔ خورشید عشق / عقل کی دارد بدل امید عشق

نور عشق حق بدلها عشق جو / با خبر عشق است از اسرار هو

گر شود جان عشق جو بی نور عشق / زانکه در فطرت ندارد شور عشق

نور عشق از ارتباط کاملست / عشق حق از ربط کامل حاصلست

سر ربط اندر شه مردان بدان / ربط را از کلام حق بخوان

سایهٔ پیران و مردان خدا / آورد از عشق جان را تا نوا

مرتبط گشتی چو با عشق خدا / منسلک گشتی بسلک اولیا

ربط با پیران به از جذب و سلوک / عشق با ایشان کند جان از ملوک

گر شود این ربط با جذبه قرین / جامع این دو بود از کاملین

جذبه بی ربط کی مستحسن است / ربط حق از جذبه بر وی احسن است

سر مجذوب خدا بشنو عیان / تا عجایب یابی از اسرار آن

ره بستر مصطفی یابی از آن   ستر عشاق خدا یابی از آن

زین حدیث از سر حق آگه شوی   عشق را از جان و دل همره شوی

بایزید آن پیر اصحاب صفا   بایزید آن مست مجذوب خدا

بعد عمری کو ز حق شد باخبر   سر کشف خویش گفتا سربسر

در مقام وحدت آمد سیر جان   نور توحید خدا گشتم عیان

پس در آن وادی بسعی جان تمام   میدویدم ره بریدم گام گام

بعد از آن مرغی شدم چست و خفیف   آمد از وحدت مرا چشمی لطیف

از بقای حق دو پر باز آمدم   در ره قربش بپرواز آمدم

چون ز مخلوقات رخ برتافتم   قرب خلاق حقیقی یافتم

سر برآورد از ربوبیت چو جان   کاسی از رب حقیقی یافت آن

نشأه آن کاس از یادم نرفت   ذکر آن از خاطر شادم نرفت

سی هزارم سیر وحدانیتش   سی هزارم سیر فردانیتش

سی هزاران سال شهباز آمدم   در الوهیت بپرواز آمدم

بر پریدم تا نود آمد تمام   باز بر هستی خود بودم قیام

آن زمان بر سر خود واقف شدم   کانچه بودم وانچه دیدم من بدم

بر پریدم باز در خود چل هزار   یافتم اندر نهایاتم قرار

چون نگه کردم بدیدم خویش را   در بدایات مقام انبیا

پس پریدم باز من چندین هزار   در فضای بی نهایات و کنار

شد یقینم آنکه پرواز کسی   نیست ممکن فوق پروازم بسی

دیدم آندم من سر خود در هوا   بر کف پای یکی از انبیا

یافتم کاخر نهایات ولی   آمده اول بدایات نبی

انبیا را سیر بی غایات و حد   کس بسیر انبیا چون خود رسد

برگذشتم چون بجنات و جحیم   پس نکردم التفات اندر نعیم

هر یکی کز انبیا را دیدمی   از دل و جانشان سلام آوردمی

تا بقرب بزم جان مصطفی ص   آمدم حیران شدم سر تا بپا

از تحیر طاقت و تابم نماند   آتشم در دل بچشم آبم نماند

صد هزاران بحر دیدم آتشین   در تموج از یسار و از یمین

موجهای آتشین زان نار بحت   در نظر میآمدم از فوق و تحت

گر باول بحر پیمودم قدم   سوختی جانم شدم اندر عدم

باز دیدم من هزار اندر هزار   پردهای نور بعد از بحر نار

وحشت و هیبت بجان سر تا قدم   بیخود و مدهوش گشتم لاجرم

شد فنا جان من اندر بیهشی   لیک از آن بیهشی بودم خوشی

سعی کردم تا به بینم یک طناب   از خیام بارگاه آنجناب

خواستم دیدن نبودم قدرتش   زهره کی بودی مرا از هیبتش

گرچه از جان من بحق پیوستمی / در شهود مصطفی جان خستمی
این چه سرّ و این جلالت از کجاست / نار و نور و عشق حق بی منتهاست
کس نداند وصف عشق حق کند / از کند خود جاهلی احمق کند
رحمت حق عام بر هر خاص و عام / لیک فضل حق بهر کس شد حرام
فضل و عشقش شد نصیب خاص خاص / بهره ور زانها نگشتی عام و خاص
پس نه هر کس کو بفیض حق رسید / گردد اندر فضل و عشق حق وحید
گفت سلطان من رسیدم با خدا / لیک نرسیدم بقرب مصطفی
زانکه فرقش بحر نور و نار بود / رستن از آنجا بسی دشوار بود
معنی سرّ شهود بایزید / بشنو از جان تا شوی در دین وحید
یعنی ایجان روح پاک آن فرید / شد بتوحید صفات حق وحید
از سلوک و جذب بعد از سالها / شد مکاشف او بتوحید خدا
لیک جو یا بود او توحید ذات / بیخبر از مظهر ذات و صفات
وحدت ذاتی نه شأن هر کس است / قرب ذاتش کی نصیب مفلس است
خوشه چینان را چه سان خرمن دهند / کی گدا را تاج زر بر سر نهند
طوبی عشق از دل عاشق برست / لیک اصلش را ندانند درست
کز کجا رسته است این شاخ گزین / در چه ارض این بیخ عشق آمد دفین
عاشق از درد محبت در طلب / بیخبر از عشق و از اجلال رب

طین

طین ارض عشق ارض الله دان / صد هزاران عرش و افلاک اندر آن
رسته از این خاک طوبی و بهشت / وان درخت سدره حق در وی بکشت
ارض عشق اشراق از ذات آورد / صد هزاران شمس نورش پرورد
ارض استعداد مطلق ارض عشق / جمله قابلیات مطلق فرض عشق
جمله استعداد و قابلیات از اوست / زانکه نور عشق جود و فضل هوست
داد حق را قابلیت شرط نیست / داد و شرط و قابلیت خود یکی است
وان یکی خود نور عشق کافی است / کان کمال و نقصها را وافی است
نور عشق آن سرّ روح مصطفاست / ظاهر این سرّ از خدا در مصطفاست
صاحب توحید ذاتی او بود / کشف توحیدات اربع زو شود
عاشقی کو مهرش از جان پرورد / آخر از توحید ذاتی برخورد
شاخهای طوبی از مهرش برست / در دل عشاق چالاک از نخست
هر که زین سرّ بیخبر در حیرت است / غافل از اسرار شاه وحدت است
پردهٔ اسرار حقند اولیا / بیخبر مجذوب ز اسرار خدا
دید مجذوبی یکی از عارفان / گفت حالت چیست در عشق ای فلان
در طریق عشق حق ای عشق جو / کی شود جان تو از حق وصل جو
گفتش ای مجذوب کز عشق نهان / روز چندین بار حق بینم عیان
با خدا دارم بسی من رازها / در درون رازها بس نازها

عارفش گفتا که ای مرد خدا   رو بجان و دل بجو پیر هدا
کاردت او از حجاب خود بدر   سازدت از وصل خدایت باخبر
گفت دانم راست گوئی ای همام   لیک سرّ پیر حق برگو تمام
آنکه حق بیند چه کار او را به پیر   پیر باشد از چه راهش دستگیر
گفت عارف گوش کن این سر ز دل   تا شوی در عشق پیران پا بگل
هر کسی زاندازهٔ مرآت جان   روی حق بیند بمرآتش عیان
جان پاک کاملین با ناقصین   در نمایش فرقها دارد یقین
در حکایت آینهٔ کوچک کجا   باخبر ز آینهٔ گیتی نما
و آینهٔ گیتی نما با حق نما   فرقها دارد بر مرد خدا
آینهٔ حق بین همه یکسان مدان   فرق دارند از زمین تا آسمان
آینهٔ حق بین قلوب اولیاست   وجه حق بر قدر آنها رونماست
وجه کامل ز آینهٔ کامل طلب   تا شوی فایض بقرب و وصل رب
گفت حق گفتی مرا بنمای پیر   تا شود زاو فضل حقم دستگیر
برد او را تا به پیش بایزید   بایزید از یک نظر وی را بدید
صیحه زد مجذوب ناگاه از درون   روح پاک او ز جسمش شد برون
بارها آنکو بجان حق را بدید   چون نیارد تاب دید بایزید
پس بدان کاسرار حق با اولیاست   لیک فرق سرّشان بی منتهاست

سرّشان از مصطفی و مرتضی   مکتسب زاندازهٔ آیینه‌ها
عاشق ار از مهر انشاها جداست   گرچه مجذوب است محروم از خداست
زین سبب آن بایزید بامزید   یکصد و سی ز اولیا را شد مرید
بعد چندین سال از جذب و سلوک   خدمت ابدال و اوتاد و ملوک
با همه کشف و شهود بینات   آمدی محروم وی از قرب ذات
بود چون از سرّ فردیش بیخبر   غرق بحر حیرت از پا تا بسر
گرچه محروم آمد از توحید ذات   قرب ذاتش نیست شأن ممکنات
وین جلالت مصطفی را از چه دوست   مظهر هو اوست با خود ذات هوست
هستی او از چه ره باقی استی   ساقی جام فناییش کیستی
گفت یا رب کم هم بنمای راه   هستیم باقی از آن روییم سیاه
این سواد الوجه جان را درخورست   چون بفقر شاه دینم رهبرست
هرچه بودم جمله من بودم مرا   راه نبود در حریم کبریا
پس چه سازم تا کند آدم زخود   ره بیابم سوی قربت آن ودود
آمد آندم ملهم از حق بایزید   گر بخواهی وصل ما را بر مزید
سر بنه بر آستان مصطفی   خاک راهش ساز کحل دیده‌ها
تا رهی از خویشتن در ما رسی   راه نبود تا بقرب ما بسی
ترک خود گوید هر آنکو یار ماست   بعد از آنش نوبت دیدار ماست

لیک راه این فنا و این بقا / نیست غیر از شاه راه مصطفی
شاه راه مصطفی باب خداست / باب حق شیر خدا آن مرتضی ست
رو بخوان تبیان قرآن مبین / وان صراط المستقیم مرسلین
نور حیدر خود صراط مصطفی است / شاه راه انبیا و اولیاست
هر که پویا شد در این راه ای فتی / میرسد زین راه در وصل خدا
راه و باب حق مدان جز نور او / تا رسی از عشق او در وصل هو
محو کن در مهر او هستی خویش / گر تو هستی در ره حق عشق کیش
اوست عشق و فضل و وصل حق تمام / این سه را میدان تو اسرار امام
بیش از این از سر این آرم در بیان / او ز غیرت خون زمن سازد روان
صورت عشق الهی اوست اوست / عارف او عارف توحید هوست
هر که جان و سر براهش باختی / شاه را بر قدر خود بشناختی
وین شناسائی نه کار هر کسی ست / راه از ما تا بعشق حق بسی است
جز بدست او بر مجلاهای عشق / کس نگردد عارف و بینای عشق
دیده باید که باشد شه شناس / تا شناسد شاه را در هر لباس
اولیا فانوس شمع نور عشق / قلب ایشان ناظر و منظور عشق
جز بنور عشق کس نبود ولی / شد ولایت خاصه ذات علی
شد ولایت ختم بر او بیگمان / چون نبوت بر سر پیغمبران

خاتم

خاتم آمد مبدء این سر را بیاب / اینش بین در شجر ای ذو لباب
مبدء و خاتم یکی دان ای کیا / مبدء اندر خاتم آمد رو نما
حبه اول حبه آخر از شجر / حبه بذر و حبه غایات ثمر
اول و آخر بدان انوار عشق / باطن و ظاهر همه اسرار عشق
در مظاهر نور آن بین آشکار / شد مظاهر سر آن را پرده دار
مظهر کلی آن سبع المثان / اولیا را مظهر جزئیش دان
هر یکی قدر صفاء ذات خود / یابد از عشق خداوندی مدد
زان بنقل آمد که قلب شیعیان / مقبره پنهانی شاهان بدان
یعنی اینجا نور عشق سروران / مختفی آمد در قلوب عارفان
اولیائش آینه روی وی اند / از دل و جان عاکف کوی وی اند
دل نما با قلب ایشان رو برو / تا بیابی صورت حق را در او
قلب ایشان آینه وجه خداست / این کسی داند که قلبش باصفاست
آینه حق قلب شیعه حیدر است / طعنه زن بر آینه اسکندر است
تا نکردی شصت سال از خود فنا / چون بدانی قدر جاه اولیا
بنده گی کن بنده گی کن بنده گی / تا بیابی قدر شان در زنده گی
زنده گردی جاودان از جامشان / گر بیابی ذره ز انعامشان
قلبشان میخانه توحید حق / حب ایشان باعث تأیید حق

نعمت دیدار شاهان بقا / نعمت عظمی است در دار فنا

شاه اقلیم ارادت بایزید / بعد از آن الهام کو از حق شنید

روی آوردی بباب مصطفی / با نیاز و عجز و با صدق و صفا

عصر صادق بود آنحضرت امام / بایزید آمد به پیشش در قیام

کای شهنشاه جهان سروری / وی تو خورشید سپهر مهتری

ای خلیفهٔ حق وصی مصطفی / وارث دیهیم و تخت مرتضی

ای تو حق را در جهان حصن حصین / وی مدینهٔ علم را رکن رکین

ای عیان حق و حق از تو عیان / مظهر ذات و صفات بی نشان

میکنم از باب تو حق را طلب / چون بباب تو حوالت کرد رب

نور حقی رکن توحید خدا / رکن توحید خدا هم منتکا

من کنون چون کبر و ترسا و یهود / بر در حق آدم اسلام و سجود

گر کنی از فضل اسلام قبول / توبه و تلقین دهم ای خوش وصول

گفت صادق کلمهٔ توحید گو / چون بوجه الله کشتی روبرو

لا اله چون بیامد بر زبان / منطوی آمد زمین و آسمان

تا به الا الله رسیدم در بیان / غیر صادق را ندیدم در میان

شاه توحیدم عیان شد در نظر / ظاهر آمد سر ما زاغ البصر

فضل حق بنمود باب وحدتم / محو آمد در نظر زان کثرتم

معتکف بر باب توحید آمدم / غرقه جان در نور تابید آمدم

کرد سقائی صادق اختیار / بنده کی میکردش از جان اشکار

کس نبود از سر عشقش باخبر / در نظر شوریدهٔ بی پا و سر

گفت روزی صادقش کای حق شعار / آن کتاب از طاق بر گیر و بیار

عرض کرد او از کدامین طاق من / این کتاب آرم بر شاه زمن

گفت حضرت بودی اندر پیش ما / مدتی از چه ندیدی طاق را

گفت چون در عشق تو طاق آمدم / کی نظر بر منظر طاق آمدم

روی خوبت چون بدید اندر نظر / کی بر آوردم پی نظاره سر

منظر جان طاق ابروت مدام / بود و بس ای مظهر حق والسلام

آنچه دیدم جمله کی بودی تو آن / حق ذات پاک آن غیب نهان

حضرتش گفتا که کارت شد تمام / رو به بسطام و هدایت کن مدام

پس نظر کن کز فنا در آن امام / چون کمال بایزید آمد تمام

جز فنای عقل و جان در کاملین / راه حق نبود برای عارفین

راه وصل حق فنا در کاملست / از فنا سر حقیقت حاصلست

راه حق آن راه کشف است و شهود / از بیان حاصل نیابد هیچ سود

آمدی از عشق کشف پرده ها / عشق راه خاص خاصان خدا

فی التمثال ببعض احوال الشیخ العارف الربانی مولانا علی سمنانی وسیره

قائله بالعشق الالهی رحمة الله علیه

پیر سمنانی که شیخ وقت بود / کان عرفان بود و دریای شهود
بد علی نامش چو انوار علی / از جبین و قلب پاکش منجلی
از طفولیت شد او مجذوب و مست / سالک آمد در ولایت تا نشست
فاضل و دانشور و حبر و خبیر / عارف و جانباز و سرمست و فقیر
صاحب تجرید و تفرید و فنا / غالب اندر سر او عشق خدا
در طریقت شد رهبر آگاه بر / ساختی از سر عشقم باخبر
بود در خلوت انیسم روز و شب / تا عیانم شد فتوحات عجب
نکته ها از اسرار کشف قلب و دید / همچو در میسفت آن پیر وحید
آمدم اندر طریق حق رفیق / تا نمودم آگه از سر طریق
فیضها دیدم از آن پیر هدی / در سلوک و جذبه از شوق خدا
که بدی در دشت و که در غارها / مونسم اندر غم و تیمارها
التهابم ز آتش شوق و طلب / ساکن آمد ز آب ذوق او عجب
شوق حق آرام و صبرم میربود / انس او هر دم سکونت میفزود
گفت با من روزی از عشق آزمون / هیچ دانی چون بود حالم کنون
گفت ار دانستی من حال پیر / چون بدم در نفس دون حبس و اسیر
در معنی سفت ز الماس بیان / گفت بدهم ز آخر احوالم نشان

لیک حالا تمامی گفتنی است / تا بدانی آخر احوالم که چیست
شصت سال از عشق حق مست آمدم / پشت پا بر کون و مافیها زدم
چون نبود از عزت حقم خبر / با خیالش عمر خود بردم بسر
بو که یابم ره بقربش یک نفس / فضل او باید مرا فریادرس
روز را در جوع تا شب بردمی / شب مناجات و عبادت کردمی
زاهد از دنیا و فرد از ما سوی / روز و شب بودم قرین یاد خدا
لیک میبودم بدل مهر علی / نور مهرش کرده دل را منجلی
در دل من بود مهر شه دفین / چون شکر در شیر و خل در انگبین
در طفولیت شدم مجذوب و مست / گوش دل بر نغمهٔ سر الست
در جواب حق بلی گو آمدم / زین سبب از شوق حق جو آمدم
هر که دیدی سوز و دردم در طلب / سوخت او را دل بحال من عجب
روزی آمد رهروی از راستان / گفت در سمنان شهی آمد عیان
دی ببازار آمد آن شه خرقه پوش / آمدش نام علی تا که بگوش
چون سپند از جا شد و در جوش شد / بر زمین افتاد و پس مدهوش شد
خلق در گردش همه جمع آمدند / شام آسا طالب شمع آمدند
عاشق آسا محو و بیخود یافتند / خرقه پوشی تا جدا رو مستمند
گوئیا کرده تهی قالب ز جان / نیست از هوشش اندر او اصلا نشان

چون بود آن پیر مدهوش خدا   شاید آید در دم عشقت زود وا
من شدم با چند جزو از علم دین   سوی آن شه مست با شوق و یقین
چون مرا از دور دید آن خرقه پوش   گفت پیش آ سوی من مبدا کوش
التفاتی با تو دارد شاه دین   ورد خود کن نام آن شاه گزین
گویمت اول قدم ای راه جو   راهت او و پیرت او مطلوبت او
حق مرا آوردی ای اخلاص کیش   تا بگویم با تو سر دین و کیش
از برم رو آنگهی در کار شو   ذکر حق میگوی و دل بیدار شو
من شدم از امر آن پیر هدی   شب همه شب ذاکر نام خدا
میدویدم شب ببام خانقه   مست و گریان ذکرگویان نام شه
در شب اول شدم کشف حجاب   شد عیان بر دیده من آفتاب
بر تجلی کآمدم از مه عیان   شب شدم چون روز روشن بد جهان
تخم مهر شاه در دل کاشتم   حال از خلقان نهان میداشتم
مادرم بود از سلاله خاندان   با سیادت با صداقت مهربان
پیر باطن بود پیش کشف قبور   صورت ارواح بنمودش ز گور
در سیاحت اذن از او میخواستم   لیک نامد زاو اجابت راستم
دید در رؤیا یکی شب بر ملا   مرتضی گفتش علی زاده بما
وان سه فرزند از تو باشد بالتمام   کار دینت شد از این یک با نظام

صح

صبح گفتم کای تو فرزند خلف   دادمت اندر ره شاه نجف
راه خود را گیر و میرو بی امان   پس سیاحت کن بهر شهر و مکان
شاخ امیدم بیامد بار و بر   از وطن بیرون شدم بی پا و سر
کوه و صحرا آمدم بر پی سپر   تا باصفهان نمودم من مقر
پیر گیلانی که بد محراب دین   قبلهٔ حاجات ارباب یقین
در لباس علم پنهان آمدی   در صفاهان کوس عرفان میزدی
در طریقت منتسب با قطب دین   قدوهٔ قدوسیان عارفین
رهنمون گشتیم آن پیر هدی   شد ز فیضش جمله حاجاتم روا
درد و شوق والتهابم را چو دید   لطفها فرمود آن پیر سعید
ذکر و فکرم داد و در خلوت نشاند   از حضیض تن باوج دل رساند
سیرها حاصل شدم از کشف و دید   هرچه کردم عرض او کم میشنید
آخرم گفت ای پسر اینجا مایست   در طریقت دل باینها بسته نیست
سعی کن تا خلع تن حاصل شود   گرددت دل زنده [illegible] کامل شود
چون شود خلع بدن حاصل ترا   نفس میرد کامل آید دل ترا
در ریاضت روز و شب من تن زدم   تا دمی خلع بدن حاصل شدم
عرضه کردم من به پیر رهنما   خلع تن آمد نصیبم از خدا
گفت رو کین اضطراری است ای پسر   تن بزن [illegible] ز اختیار آید بدر

در ریاضت تن زدم من روز و شب / تا عیانم آمد آثار عجب
روز هیجده بار خلع تن مرا / حاصل آمد راه شد روشن مرا
عرض کردم نزد پیر نامدار / خلع تن آمد نصیبم زاختیار
گفت این دم سیر تو رحمانی است / بی‌خطر از لمهٔ شیطانی است
نفس و تن شیطان شود لو راه زن / سیر دل بی شرکت نفس است و تن
آنچه بینی بعد از این از کشف و دید / رو حکایت کن که من خواهم شنید
چون برآمد پای جان زین آب و گل / ظاهرم شد سیر در اطوار دل
طور در نگار رنگ دل شد آشکار / طور واحد جلوه هایش صد هزار
آمد اندر طور دل موسی جان / سبعهٔ اطوار دل گشتش عیان
از خدا بس جلوه در دل آمدم / تا سواد الوجه حاصل آمدم
طور هفتم در سیاهی مشکبوست / مشک رنگ و مشکبو زان تو آهوست
آنچه اندر کشف دل آمد پدید / یک بیک گفتم بآن پیر سعید
جمله را تعبیر [illegible] از کرم / تا براه و رسم دل من پی برم
مدت شش سال بودم ره سپار / پیش آن پیر طریق نامدار
بس ریاضات و مشقات و محن / بار میکردم بنفس خویشتن
تا که اندر اربعینی زین میان / خلعهٔ آمد مرا از حق عیان
اندر آن خلعه فتوحات عجب / ظاهر آمد از عنایتهای رب

عرض کردم یک بیک با پیر خویش / آنچه ظاهر آمدم نی کم نه بیش
آمد او از عرض حالم در شگفت / آنچنان کانگشت بر دندان گرفت
کز ریاضات و جهاد و ابتلا / یافتی کی کس این فتوحات از خدا
جلوهٔ ذات نیست این ای ذو لباب / شاد باش و قدر این دولت بیاب
جلوهٔ ذات از عنایت حاصل است / این کسی داند که او اهل دل است
مدتی بودم بر آن پیر دین / تا شدم کامل عیار و با یقین
منزجر شد طبع پیر از مردمان / منزوی از خلق شد آمد نهان
ترک شد تدریس و تذکیر تمام / در بروی خویشتن بستی مدام
آمدند اعیان ملک اصفهان / نزد آن پیر خبیر نکته دان
گرچه ترک فیض و رحمت کرده / بر خلایق سد نعمت کرده
گفت پیر آید و سنانم شصت سال / قال افلاطون بگفتم در مقال
لیک مقصودم علی بود از بیان / گر نگفتم واقفا از سر نهان
حال نزدیک است وقت ارتحال / جز علی خواهم نگویم در مقال
چون ندارند این حشر از دین خبر / گوش این معنی ندارند این حشر
پس همان بهتر که رخ پنهان کنم / چند گاهی تا وداع جان کنم
این بگفت و گشت در بینش نهان / دوستان امید ببریدند از آن
اذن دادم بعد از آن کز اصفهان / رخت بندیم تا نجف گشتیم روان

بردر آن قبهٔ عرش آستان ... جبهه سودم سالها با راستان
فیضها بردم در آن مینو مثال ... از ملاقات و مقالات رجال
دل اگر با حب ایشان بسته شد ... لیک از صوت پرستان خسته شد
هجرت آوردم من از آن سرزمین ... تا عراق از شوق آن پیر گزین
مستعدان عراق و طالبان ... هر این درویش گشته جانفشان
در سلوک از جذب حق دل یافتند ... فیض از نور ولایت یافتند
خواستم هجرت نمایم از عراق ... دوستان فریاد کردند از فراق
مدتی بودیم با هم شاد و خوش ... تا عیان شد یک منافق دوست‌وش
صدمها خوردم من از جور نفاق ... تا فراموشم شد آن مهر و وفاق
خواستم رو آوردم در اصفهان ... پیک داد از فوت پیر من نشان
گر عراق آمد مرا دار نفاق ... اصفهان بی پیر گشتم چون عراق
نی مرا جای قرار و نی گزین ... روزگار آمد بمن اندر ستیز
زین محن از ملک تن نالان شدم ... در حصار دل بجان پنهان شدم
ملک تن آمد اگر قتال جان ... بیت دل آمد ز حق دار الامان
دور ماند از آن شاه ملک دل ... اهل تن را کرد شه زار و مضمحل
اهل تن از خون اهل دل بریخت ... از سهام اهل دل نتوان گریخت
شهم غیب از ملک دل آمد عیان ... شد منافق را ز حق قتال جان

خود منافق نی همی ایمان نبرد ... از سهام اهل دل هم جان نبرد
بعد از آن نم‌ها نی گفت از درون ... رخت خود را از عراق آور برون
روی آور تا بدار الملک فارس ... فارس برج اولیای حق شناس
روی دل با فارس کردم در نهان ... آفتابی شد از آن سمتم عیان
رو بملک فارس بیرون آمدم ... پی سپار کوه و هامون آمدم
تا بشیراز آمدم مستانه وار ... آمد اندر خاک شیرازم قرار
فیض بردم اندر این خاک شریف ... ظاهر و باطن شدم روحی لطیف
آنچه دیدم ز اولیای این زمین ... کس ندیده از سلالهٔ ماء و طین
از صفای فطرت و ادراکشان ... نور گو بارد عجین با خاکشان
از عوامش دیده‌ام من آن صفا ... کان ندیدم ز اولیاء در هیچ جا
وه چه خاک است این که پاک از تنها ... جو ببارش پر ز آب رحمتست
سالکانش جمله اهل جنت‌اند ... عارفانش واقفان حضرت‌اند
هر روشها دیده‌ام اندر این زمین ... یادگارم شد ز [illegible] گزین
در روش‌شان از فلک چالاکتر ... در صفاشان از ملایک پاکتر
با ولایت خاک طینتشان عجین ... حب آل مصطفی‌شان کیش و دین
معتکف گشتم چو در این خاک پاک ... چو هر دل آمدم بس تابناک
ناگهان آن شاه سمنانی مکان ... آمد اندر خاک شیرازم عیان

در طریقت همعنانی کردمی
روز و شبها همزبانی کردمی

بسکه میبودی از این خلقان نفور
ساختی سردابها از گل همچو گور

روز در سرداب و شب در غارها
میخزیدی همچو بوتیمارها

روز و شبها ذکر حق بودیش کار
لیک حب شاه مردانش شعار

بر کرامات کمالات شه عیان
در مقام احتیاج و امتحان

با ولایت داشت مجذوبی مرید
زنده دل روشن روان پیری سعید

از کمال شور و مستی و طرب
رو بدل بودی مراقب روز و شب

گاهگاهی سر بر آوردی ز خویش
تا بجا آردمی عادات و کیش

گفت آن شه مستی آن پیر فرد
هست بیش از مستی این پیرمرد

زانکه هشیارم بخلق و خویش من
او نباشد یکنفس با خویشتن

روز و شب سرمست از یاد حق است
در ولای شاه دین مستغرق است

سال چندی رفت زین انتعاش
کامد او را بس خلل اندر معاش

بعضی از سودائیان طبع خام
خودنمایان مفسدایان عوام

متهم کردند شه را در غلو
تا که خود گیرند بر آن شه علو

پس عوام الناس شوریدند سخت
از جهالت جمله بر آن نیکبخت

قصد زجر و قتل او برداشتند
قتل او را فرض می‌پنداشتند

گفت رخصت نیست از حق کاین حشر
بر فقیران دست یابند و ظفر

لیک

لیک مولانا کرده ایشان را غضب
با من آ تا در نمانی در تعب

گفتمش من با توام ای حق شعار
لیک در دستم نباشد اختیار

آنکه او راند ترا خواند مرا
خود بفرما چاره این ماجرا

گفت مولا هم در این ملک است زیست
من نمیدانم غرض زین حکم چیست

ما چو نائیم و نوامان زان شه است
ما چو کوهیم و صدامان زان شه است

تا بمیرم من شوم اینجا دفین
تا بود تکمیلم اندر این زمین

چون از این ملکم عیان شد آفتاب
مانده‌ام از سر آن من در حجاب

تا نیابم مقصد از این خاک پاک
چون کنم هجرت من از این آب و خاک

رفت آنشه گفتمش هذا فراق
تلخ آمد از فراقش بس مذاق

بعد چندی آمدی قحط و وبا
ظاهر اندر ملک شیراز از خدا

[illegible]مان از غیرت عشق خدا
الحذر از آفت نفس و هوا

نخل قامتها چو سرو بوستان
بر زمین افکند حق از قحط نان

روز و شب پیر و جوان در مردن
از وبا سوزان چو مرغ بابزن

گوئیا بودی هوا کبریت سان
روح در تن مشتعل گشتی از آن

نار قهر اهل دل شد هاویه
از وبا آمد هوا چون هاویه

ای پسر از قهر اهل دل گریز
قهر حق با اهل دل گشته ستیز

عبرت آمد بهر هشیاران ثمر
در پناه حق شدند از این خطر

زیستم من بعد از این بلوای عام | در پناه عشق حق تا چند عام
گاه در شهر و گهی در غارها | منفرد بی یار و گه با یارها
طالبان بودند با من در روش | لیک مجذوبی ندیدم با کشش
منتظر بودم که تا آن آفتاب | از عدم تا که درآید بی‌نقاب
نفحهٔ رحمن ز شیراز دم وزید | ناگهان ما را ز شیرازی رسید
هین تو آن مهری که من جستم نخست | مست و شیدا گرم رو چالاک چست
هیچ مجذوبی بدین صدق و طلب | من ندیدم در ریاضات و تعب
خود مرا آورده در این سرزمین | تا شوم با نور مهر تو قرین
حاصل عمر من تو باشی ای جوان | من ندارم سر دل از تو نهان
از زن و فرزند ببریدم جدا | ظاهر و باطن تو فرزندی مرا
دوستانت را خدا خوانده حسود | همچو عیسی کو ز زن بوده نفود
شوکت جاه و جلال مهدوی | اولیا را داده فر عیسوی
آنچه بدهم من ترا زین ره سبق | من محق هستم بدان تو مستحق
سر حال و کشف دل از من شنو | تا نمانی در ره حق در گرو
آن چنان از اسرار کو بیهوش شد | تا دمی کاید ترا آن سر روح
سیر روحانی من آمد تمام | سیر ربانی است ابتدام اهتمام
سیر فی الله از الی الله برتر است | عشق اندر سیر فی الله رهبر است

سیر اندر عشق سیر فی الله است | عشق ذاتی معنی الا الله است
بد همت از سیر فی الله من خبر | رخ متاب از اعتراض کن حذر
ابد آن روزی که همچون من شوی | فارغ از اسرار روح و تن شوی
بگذری از جذبه و شور و طلب | فانی و بیخود شوی در عشق رب
دین و کیش تو شود عشق خدا | دردت از عشق خدا یابد دوا
عشق حق برد دین من زد دست برد | عشق آمد دین و کیشم را بخورد
این زمان معشوق من عشق است و بس | عشق باشد عاشقان را دادرس
کار با عشق است ای نیکو شعار | عشق حق شد عاشقان را کاروبار
سیر عشق آن سیر ربانی بود | کان فزون از سیر روحانی بود
سیر روحانی الی الله آمده | سیر عشق آن سیر فی الله آمده
عشق بحر وحدت است و عقل و جان | باشد اندر ساحل وی شادمان
چون زند موجی شوند آنها فنا | پس چه ماند بحر عشق کبریا
زین فنا کت لجهٔ آشام ازل | گر رسد یک لطمه بر روح و دل
آمدی کشتی‌شان بشکسته | اندر این دریای بی پهنا ورا
عشق آن نار جلال کبریاست | کار آن با روح احراق و فناست
زان فنای روح کار عاشق است | عاشق با روح خود کی صادق است
عشق آمد روح عاشق ای کیا | پس خلیفه روح شد عشق خدا

آخر احوال عشاق حزین
عشق باشد عشقشان روح آوَر

ملت عاشق ز ملتها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست

عاشقان را عشق معشوق است و بس
این نباید غیر عاشق هیچکس

آخر احوالم چنین است ای پسر
سرسری در حال من کمتر نگر

چون تو هستی مستعد و مستحق
با تو گفتم سر ملتهای حق

این سخنها همچو در در گوش دار
بر معانی حد بنم هوش دار

تا دمی کاین سر ترا آید عیان
رحمت آری پیر ره را بر روان

بعد عمری پند او دادم اثر
شاخهای کشته اش دادم ثمر

کیش این دم کیش آن پیر حق است
مذهبم عشق و ولی مطلق است

ملت عشق خدا کیش من است
لب ملتهای حق پیش من است

خوردم از پستان شیخ شیر عشق
رحمت حق بر روان پیر عشق

شیر عشق آمد دوای زهر هجر
زهر هجرم عشق خورد و برد

ذکر و فکرم جملگی عشق خداست
دل بیاد عشق اینم با نواست

هر کسی را عشق حق حاصل نشد
تا ابد آنکس بحق واصل نشد

اصل وصل جمله مشتاقان حق
عشق باشد تو بگیر از وی سبق

صد هزاران سالک و مجذوب پاک
کشته بی عشق خدا در ره هلاک

او چنین داند که رو با حق رود
بسته نفس او را بجل من مسد

روح عقل و نفس و تن دام رهند
سالکان بی عشق از آنها کی رهند

سالک بی عشق بطالی بود
جذبه بی عشق قتالی بود

روح بکشد نفس را میپرورد
غافل است از مایهٔ عمر ابد

عشق حق مایهٔ حیات جاودان
عشق حق طالب را شد جان جان

طالب بی عشق از جان زنده است
لیک کی او زنده پاینده است

زنده کی جان بود از جان جان
جان جان عشق است این معنی بدان

طالبا از عشق جان جان طلب
در علاج درد دل درمان طلب

درد بی درمان دل درمان شود
آن دمی کت عشق جان جان شود

حق دهد گر عاشقان را صد دهان
در درون هر دهانی صد زبان

گوید ی از هر زبانی صد بیان
پس بیان وصف عشقش کی توان

رو بجو وصفی که آید بی زبان
از زبان عشقش اندر جان جان

تا از این سر بجان حالی شود
مشربت در عشق از آن عالی شود

نور عشق آمد بمعنی عشق جو
پس دلیل عشق آمد نور او

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رخ متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد
شمس هر دم نور جانی میدهد

وصف عشق امکان ندارد باز گرد
سوی وصف قصهٔ آن پیر فرد

سالها بودیم با آن پیر خوش
مست و شیدا زهٔ سپار و باده کش

گاه در خلوت بیاد حق بدیم
گاهی اندر غارها حق میزدیم

هر وصف سیر و طیر و دید خود
دفتری دیگر بباید ای ولد

وصف پیر صحبت آوردم بیان
لیک پیر معرفت ماندی نهان

آنچه من دیدم ز پیران گزین
گر خدا خواهد بگویم بعد ازین

خدمت پیران نمودم هفت تن
تا ز خود من آمدم بیخویشتن

لیک پیر دین و کیشم واحد است
حضرت مهدی بران شه شاهد است

با بجسمانی و روحانی همو ست
پیر ربانی و عرفانی همو ست

صورت مهدی شد از پیرم عیان
دادی آتش از شه عشقم نشان

در بیان وصف آن شاهان دین
نطق و کلکم با قصور آمد قرین

مهرشان از دل اگر سر بر زند
چون قلم بس نقش بر دفتر زند

وقت شد کین صحبت آید منقطع
پیر صحبت آید از تن منخلع

درد ذات الجنب شد او را عرض
کشت ازین علت او صاحب مرض

بس مداوا کامد او را از طبیب
صحت تن نامدش از خود نصیب

صرف اگر کردی بحکم حق دوا
لیک بالطبع او نمیخوردی غذا

گفتم او را من که ای پیر فرید
ترک خواب و خورد مرض سازد شدید

از چه ترک خواب و خوردن کرده
روی در ملک بقا آورده

گفت گویم این حدیث از جا مرو
حال پیران را بصدق دل شنو

آمدی شاه رضا دوشم عیان
گفت کای پیر غریب ناتوان

بهر تو آورده ام کاسی ثرید
میخوراندم لقمه لقمه آن وحید

زان طعام جان فزا سیر آمدم
از طعام جسم مستغنی شدم

پیر من محراب دین همراه بود
با ادب در خدمت آن شاه بود

گفت مهمان شو بر ما ای گدا
نزد پیر خویش فردا شب بیا

رخت بربندم ازین دار فنا
بایدم رفتن سوی ملک بقا

لیک دیدم متصل بودی دو جان
همچو بادام دو مغز توأمان

جان تو با جان من شد متصل
پس بکردم سعی نامد منفصل

حیف باشد من ترا همره برم
کز کشان روحت ازین خرگه برم

باش راضی تا برون آیم ز خاک
بر روم تا اوج علیین پاک

بعد من عمری ترا ای نوجوان
زیست باید کردن اندر این جهان

تا شوند اصحاب از تو مهتدی
رهبری بر رهروان سرمدی

پس مکرر گفت بگسل ای جوان
این زمان پیوند جانت را ز جان

زاستماع این سخن بیخود شدم
بیخودانه نعره ها از دل زدم

اشک گلگون با دو صد آه و فغان
ریختم کای یادگار راستان

رشته جان را چه سان سازم دوتا
حبل مهرت بسته جانم را بپا

گفتمی در فرقت جان دل بنه
وصل تن را رخت بر ساحل بنه

گفتمش کای رهروان را راه بر / موت صعب و فرقت از روی صعب‌تر
گفت با تقدیر خلاق قدیر / چون تواند کرد انسان فقیر
زین سخن من رفتمی از خویشتن / گفت رو خود وقت نزع آیی پیش من
تا بگویم با تو حال موت خویش / آنچه مشهودم شود نی کم نه بیش
ز امتثال امر آن پیر هدی / روز رفتم شام برگشتم بجا
رو بقبله بر نشسته ذکر گو / رو بدل کرده مراقب گشته او
گفت با من پیر کای نیکو خصال / آمدم خوش حال وقت ارتحال
این علی آمد بدل من آن نیم / خود ندانی این زمان تا من کیم
آن علی هستم که این هفت آسمان / پیش امر او چو گوی و صولجان
این بگفت و ذکر حق آغاز کرد / رو بقبله ساز رفتن ساز کرد
ذکر حق گفتی نگفتی او سخن / تا شدی روح شریفش از بدن
من بدم با یک دو تن ز اهل وفا / آنشب اندر بستر پیر صفا
بس عجایب کان شبم آمد بدید / گر بگویم کس نمی یارد شنید
که تلاوت که سجود و که قیام / تا بصبح آنشب چنین آمد تمام
دیده شد آنشب که شیطان مرید / با هزاران لشکر و حزب و مرید
حاضرند اندر فضای خانقه / شاد و خوشدل پای کوبان بهر شه
پای کوبان کف زنان خنده کنان / شکر کامشب پیر دین رفت از میان

باز

باز دیدم کاولیای سابقین / جمع اندر خانقاه هندی حزین
در تعجب ماندم از سر تا بپا / کاولیا را هست این جاه از خدا
کس چه داند قدر جاه اولیا / اولیا هستند محبوب خدا
ای پسر رو در پناه جاهشان / سر قدم میساز اندر راهشان
تا شوند از فضل و جودت دستگیر / در روی در حزب شاهان فقیر
تار و پودت نور رحمانی شود / پس وجودت رجم شیطانی شود
در حیاتت زندگی انسان بود / وز حماقت شادی شیطان بود
مظهر جامع میان لطف و قهر / آمد انسان از خدا چون داشت بهر
نیست انسان آنکه او فانی نشد / در [illegible] بوذر ثانی نشد
عشق سلمان را ببخشد سروری / عشق در بوذر نماید بوذری
هست انسان آنکه را عشقست یار / عشق انسانست ای نیکو شعار

هرچه گویم عشق از آن برتر بود
عشق امیرالمؤمنین حیدر بود

هر که خواند دعا طمع دارم / زانکه من بنده گنه کارم
العبد الفانی میرزا محمد تبریزی
۱۳۱۰
تمت الکتاب بعون الله الملک المنان
غریق رحمت یزدان کسی باد
که کاتب را بالحمدی کند شاد

